

سفر و برون بدریای حقیقت اسرار  
 این فلک یکپسند روزی مت مهران  
 آخر الامراز سختت نشاند زیر خاک  
 لقمه از خون جگر کن گر خدا را عاشقی  
 کار داند را سخنان آمد عجائب غافل  
 چون **مصلح** با وحی جبرئیل نام  
 این چشم آخر تر از روزی پنهانی کشند  
 رورفتی جوک با تو نایاست باشد  
**شیخ سعدالدین** اگر از فکر غافل

گو بر آوردن برون از قعر عمان بیج  
 باز چون گفت بزد و قدر همان بیج  
 خاک بر سر کن که غیر از نایع عرفان بیج  
 روز و شب این دزدن مال سلطان بیج  
 روح حساب عمر خود کن فکر دیوان بیج  
 تو گمانی بقا جز ذکر قرآن بیج  
 در کد تنها گذارند هر یاران بیج  
 ذکر حق شدیم سفر جز ذکر زبان بیج  
 این نماز و روزه و جمع هر یاران بیج

**شور عشق** حق که اندر مغربان افکنده جوش  
 عشق در زمین دگر بر روی خوبان بیج

**رویت الحاکمه**

و میداد تا بوجودم نسیم نغمه روح  
 بزمین که عابد ششصد هزار سال چه شد  
 مجرد آن طریقت قدم فراتر نهند  
 کتوب مطرب و جدم ترانهها دارد  
 ز فعل و قول خبر میداد رسالت حمی  
 شکسته خیر مستی بدست میر عوب  
 بیاز بستکده جسم بر گذر آذر

گرفته از قدم تا بر گشته روح  
 بیک زبان که نیاورده بود سجده روح  
 بروی حقیقت منم شیفته روح  
 عجب مدارا اگر بگری گشته روح  
 بگوش گوشه نشینان در پس حلقه روح  
 چو ذره ذره نهاد ست رخ بقیه روح  
 که تافت بر در دل نور یا ک کعبه روح

**شور عشق** ز غم رقص باز گویم پاسه  
 که فوق عرش برین ست معن صحرای روح

زانکه در بسته وای میرسد از حق فتوح

صبح سعادت و میداد پیش که بگیرد صبح

<p>تا که دستگیر من تا بشوای رسید شادی فردا کنون ذکر است به است هر چه که عنبر از خداست از چه بر آورد و چمن مرغی نیست یقین خار ریب بیرسد از حق ندا هر نفسم گای فلان</p>	<p>اهل فلک در کمان گشته مگر زنده فتح غم نعم سته ای عزیز چونکه بود زنده روح توینه ما این بود تا آنکه نکرده صبوح از دل خود چیده ام غنچه خندان روح عشق کند صد هزار سینه بیکدم شرح</p>
<p>لعل سیجا بود بر سخن مشور عشق زانکه بر نم گفت عشق تبلا ی روح</p>	
<p>کشاده شد در دلهای عالم از فتح مقررست که از شب سحر بر آرد روزه کله بر آرد که تاج لعل کت بخشید به بین حقیقت لا را که اوست الا الله توئی که هر دو جهان را درین توئی سبتی منم که دفتر جزو کل ست در کف من من آن نسیم که مرا مردمان من انگازد</p>	<p>رسید گنج قناعت بآدم از فتح دمید صبح سعادت بر دم درین هم از فتح زره مایست که این شد مقدم از فتح بقاست ذات فنا مسلم از فتح اگر تو نیست شوی سبت در قدم فتح اذان زمان که سپرده من مستلم فتح بدر قامت من میزند عنکم فتح</p>
<p>ز مشور عشق که افسانه ایت بی سرو پا بغیر کام و زبان گفت سبش و کم فتح</p>	
<p>از ان دمی که دمیده احد بن ارواح چو دید جلوه عسریان منظر ذاست بهار زندگی گلر خان محبله غیب ز بسکه کیف ندارد بدده با ناید ز لا مکان زمان چو سفر کورد در مکان زمان شنید ز مرزباز از جوی ز صوت سماع</p>	<p>گرفته فیض تبلا ی ذوالمنن ارواح ز کالبد بر خود ساخت پیر من ارواح طراوت رخ زیبای مردوزن ارواح نموده رنگ به رنگی بدن ارواح بفلس اهل بشر گشت هم وطن ارواح شد از تلذوز آن نعمت جامه کن ارواح</p>
<p>ز مشور عشق که اعلام صور موجود است</p>	

<p>سحر کشیده لب گور از کفن ارواح</p>	
<p>من بارها بشکسته ام اندر لب زخم این قدح          آری که عکس او بود در چهره چوپین قدح          تا بگردان تو اوارا و در ذات این زین قدح          با آنکه مستیها من هست از می و شین قدح          اندر حقیقت شد منم این نقش در نگین قدح          من صادقم نی بو الهوس فوق در پائین قدح          تا بر کمر بستم کنون بر اوج عیین قدح          تا شب و اهل جهان این قول با تمکین قدح          میخور که تا گردی خیره کجهره از پائین قدح          گرم نگویم شمه از سر ما و طین قدح          حقا که دانم زنده شد هر زهر زین شیرین قدح</p>	<p>من مست ساقی گشته ام تا که مستم زین قدح          آینه را بر دوده او تا خوشتر از دیده او          ذرات عالم پر قمر اما کجا صاحب نظر          مستانه ام مستانه ام من صاحب خفا نام          دنیا محبتی کی بود اینجا و آنجا کی بود          هو هوست اندر هر نفس جز هو با شدنده کس          کشف مکرمت سوختم دل و ملامت و دختم          حق حق زندسقای مایی کام لب ملامی ما          این هفت طبق تیر و زبر خراسته بنویس          زلزله زلزله او فند بر عرش فرشت از زلزله          جانم ز جانان از ازل و انت این ضرب المثل</p>
<p>من ششور عشقم زوفنون لیلی ز بهر من حسنون          باشد که گرد و آب خون در دیده مسکین قدح</p>	
<p>روایت انجالی محب</p>	
<p>و دیده میباید که تا بیند به ذرات رخ          تا نگردد دیده او کی بیند او آیات رخ          خود واحد بیند احد نفی و اثبات رخ          خود خدا بیند خدا را و همه آلات رخ          نقل این سر او کند بر دفتر آیات رخ          سخ همان آبت اندر جمله اشکات رخ          غیر این شرکت شرک اندر صفات و ذات رخ</p>	<p>یار نبودت ای یاران درین مراکتبخ          دیده تا خیرت جز اغیار کی می چند او          دیده و دل را گرفته جلوه و لیحیان          هر که میگوید که من دیدم خدا را کافرست          او شدم تا دیده ام از دیده او سوی او          ذات گوهر آب باشم هم کف محبت آب          وحده اینست در اندیشه هو باشد بهج</p>

ان بیخه احوال محضه

<p>کفر هم ایمان بود در بت خدا آراست مرغ</p>	<p>شکر هم وحدت بود چون خیر واحد غیر نیست</p>
<p>شور عشق من کنار من سر خود گوید احد از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ</p>	<p>از ازل تا بر ابد در جمع موجودات رخ</p>
<p>بود حسن از عشم عشاق مسترخ بشد زبان چهره که اوراق مسترخ دستیل میل ما اطباق فرج بر اسمعیل و بر اسحاق مسترخ زید قدرت از نه طاق مسترخ دگر نبود درین آفاق مسترخ شهودش مطلق الا طلاق فرسخ شده کامم ازین اذواق فرسخ</p>	<p>جمال مطلق از اطلاق مسترخ تلم بے اختیار اندر کف راز ز خاک ماست کحل چشم اشیا خدائے خدا از آوست تافت عجب روزی که بر حسابم کشود وجودش با شهودش راز گوید جست پیدانه در موجودی حق ز تخم عشم عشق چشمیدم</p>
<p>ازین بر تر پر و بالم هم سوخت سخت شور عشقم طاق مسترخ</p>	<p>ازین بر تر پر و بالم هم سوخت سخت شور عشقم طاق مسترخ</p>
<p>ردیف الدال ص ۱۰۴</p>	<p>ردیف الدال ص ۱۰۴</p>
<p>تا که ز مطلق بقید شهرت توصیف کرد هر چه کرد و این قطار از جهت دید کرد زنگ بزنگ آن نگار بر قد تحسیر کرد تا که نداند حسرت و دیده بر می دید کرد ناظر و منظور دوست کا تکیه کرد خیر نمایی چرا در دم لقمه دید کرد هم بعشم متصل شادی جاوید کرد</p>	<p>نور قدم از عدم حسب لوه تجدید کرد خیر و شرف خوب زشت هم از ازل تا ابد شاه یک اندر وجود یک درین عله است هر صفت او حجاب آمده در چشم حسن من که بدیداشی شیره عالم شدم حیرت اینم بسوخت غیر خدا هیچ نیست حسرت و سوختم در غم این پرده بان</p>
<p>از دست ناله صدقم از دست</p>	<p>از دست ناله صدقم از دست</p>

<p>این همه پاکه در است قصد تجسد کرد</p>	
<p>حاصل از زندگیم دانه اسرار تو بود لذت گوش و لم غنم گفتار تو بود راه سپر شمش از موجودات تو بود ورود یوار بدن مطبلع انوار تو بود همه یک معراج و سیب آنچه اشعار تو بود در سیس از نقطه یک گردش پر کار تو بود غرض از هستی من شهرت انهار تو بود</p>	<p>قوت روح ز جهان جلوه دیدار تو بود ربط و چنگ در باب دنی و قانون تو بود حکرم قطره خون بود دم قطره آب اندر آینه هستم تو خود بین بودی چاره معصفت که بدرس آمده از لوح و قلم علم اجالی و تفصیل و وجودی امکان چونکه از محض کرم نقش وجودم دادی</p>
<p><b>شورش عشق</b> که بین تو و خود بعد ندید این معیت بهمان خانه معسما ر تو بود</p>	
<p>نیست جان لیک روی زندگی جان باشد بالیقین دان که وی آن ناظم قرآن باشد زان سبب دیو لعین بنده سلیمان باشد جان اگر در عیشش داده از زان باشد این نگین خاص سلیمانی انسان باشد تو میندیش که آنجا ره شیطان باشد هنر خود بهما کان بتو ایمان باشد</p>	<p>عشق صورتیست که اندر دم جانان باشد ای پسر درین هر گوش گر این صو سینه نک عشق بریش جگر آدم ریخت سرمایه از جهان گرفت آوردی عشق خاتم عشق مدان در کف هر دیو سزد بپرسی خانه نقشه بد فراغت نشین عشقبار نی هنر آدم خاکست بان</p>
<p><b>شورش عشق</b> که آن بر دل عشاق آید آن نسیمیست که از جانب رحمن باشد</p>	
<p>تا نیکرم با کام جان از پر تو دیدار خود دیوانه گشتم زو فزون حیرانم اندر کار خود چیزی ندیدم در میان غیر از دل و دلدار خود هم کاشف و هم سائرست در عالم اسرار خود</p>	<p>وقت است ایچم برون اندر سر بازار خود هر جا که رود کرم کنون چیزی ندیدم چون نی عرش ماند از طیر من فی فترت نازد از سیر باشد که الله حاضرست بر من خود خود ناظر</p>

<p>ای عاشقان ای صادقان اندر لیک راه خود بین چنین امین کی شود بسیار مرکب پی شود این کوی جانبازان بود این قبله زندان بود غیر از یقین چیزی نمی گزید که دم زین سفر</p>	<p>باید که بر دل بگذرید ازین سر و دستار خود تا راه وحدت ملی شود آسان بدان شوار خود همین منظر نیروان بود تا سنگری اطوار خود در بجز گشتم هم بیرویدم همه اطوار خود</p>
<p>آن کیت میگوید چنین این شور عشق است الهی مین اندر سما و در زمین ز در پر تو انوار خود</p>	
<p>هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد گر کسی راست برین نکته من شبیه بدل نه من آنم که ازین راز خبر دارم و بس قدم اول من بر سر نه طارم شانده تا دگر بار چه خواهد که برین حسنه کند خبر از هر دو جهان غیبت و درین بخت مین راز طور است درین وادی امین مارا</p>	<p>عاشق سوخته آن شد که بجزش جان کرد بخلیشش نظر افکن که پسر قربان کرد بر مهبان خود این واقعه را آسان کرد از حق آموز که چون عفت این بهمان کرد و آنچه برستید ما کردیم من هم آن کرد لی مع الله نه نیازی است که در پیمان کرد نار نور است اگر در حق کس احسان کرد</p>
<p><b>شورش عشق</b> که اندر وحی حقیقت پدید است علم رازی است که بر دفت را الرحمن کرد</p>	
<p>انچه حائل میان من و آن شاد بود پای از گوشه تنهایی تحسیر یکیش خلوت عشق که خالیست بیگانه و خویش چون خدا بود و نبود دست دگر شئی زارل زین حقیقت دو جهان در همه احوال فکاست نور سیرتت ده گشته محیط همه رنگ هرستی دوست که این جلد بومی هست شده</p>	<p>دست عشق آند از از مسیانه بر بود تا برون باشی ازین دایره گفت و شنود کس چه داند که درین خانه که بودست چه بود بچنین باشد و هم تا با بد خواهد بود هر چه آید بنظر محو شهو و مست شهو سبز قام و چه سفید و چه سیاه و چه بود من و مانی همه از اوست در اطوار خود</p>
<p><b>شورش عشق</b> که آینه وجه الهی است</p>	

دیده دل ز تمام ستمی و بی هرگز نه غم خورد

تاجالت دیده دید چشم من بی نور شد  
 قرب و بعدی نیست مرگم گشته توحید  
 روزگارم بکیفیس بودت عمرش خمایزه  
 رازهای سر نهفته در دل بر فوره است  
 نام من در حرف بنود بسته در ویوان  
 اتحاد معنوی از اصل ذاتی ربیبست  
 کاسه سراز شراب معنوی در جوشش  
 نکته قالوا بیله ارواح را تعبیر کرد  
 پرده های نی نوا دار و ز ناله نیربان  
 نای و دف با چنگ و قانون از گوید باربان  
 هر حرف نظم من چنانند وحدت بود  
 با احد توحید می خوانم بخارگاه دل

بسکه در ذات رسیدیم اقرعیت و شد  
 علم فهم از بسکه اندر ذکر من مذکور شد  
 از ازل تا بر ابد در آن نفس مذکور شد  
 اند برای یک سخن موسیقی بکوه طور شد  
 رفته رفته خود نشانم شهره مشهور شد  
 روزن کثرت ز وحدت روشن پیر نور شد  
 نزد ناگهان بدار آویخته منصور شد  
 زان بلا از لا والا در زبانه سوز شد  
 زخمه مطرب حیات قالب طنبور شد  
 مستمع از قول شان مستانه و مخمور شد  
 جام سر بهتر بمن از کاسه فغفور شد  
 از خداد و در رفتد آنکس که از دل دور شد

شور عشق است اینکه از حق راز حق کرد

تا نه پنداری بز وحدانیت این معسر در شد

آزراه که من رستم بی نقش قدم باشد  
 سر جوش می دو شین بخشید من ساقی  
 گویند که جنت با پر نعمت والوان است  
 کج می سخنان من از مستی و مدبر شوی  
 اندر عقب شایان باشند سپه چندان  
 هر چند ده و پیران نوبت بزندان ایشان  
 در پیش بود آنکس که مطلب خود خیزد  
 هر ذره که از جانست در و هر چه بهمانست

یک پا بخود می ماندم دیگر بجرم باشد  
 آن مستی و مخموری کی در خم جم باشد  
 این زهد و عبادتها از بهر شکم باشد  
 ذکر دل هوشیاران دینار و درم باشد  
 آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد  
 سلطانی در ویشان بی طبل و عسکرم باشد  
 تسلیم و رضا جویان کم باشد و کم باشد  
 در فکر سفر کردن بر ملک عدم باشد

<p>از علم بدل ریزد و نزل و قلم باشد</p>	<p>الهام ز غیب آمد بی مشیور رسد آمد</p>
<p>از حالت شور عشق بسیار سخن لغنتم</p>	<p>چون نیک نظر کردم بیک قطره زیم باشد</p>
<p>ز جام هستی خود دست و سرگران گرد          فراغ خاطر از اسباب دو جهان گرد          تعلقات علایق از دو جهان گرد          نه آنکه تیره ازین جسم خاکدان گرد          نه گرد بام و سرای تو انگران گرد          جدا از دشمنی و حب و دوستان گرد          که علم غیب و شهادت بر دو عیان گرد          بنگر نیند که هر لحظه جان جان گرد          بشاخ باغ نهال پیمبران گرد          چو باز بر سر ایوان لامکان گرد          که پس بنفخه اول دوان دوان گرد          ز جمله دیده بپوشد این جان گرد</p>	<p>جسد چو پیر شود روح نو جوان گرد          ز بسکه جرعه کشد دمبدم ز حضرت دوست          بگردیش عیان گرد و از خیال دو کون          چنان هوای جوایش تازه گرد و صفا          نه جاه و حشمت و مال و منال بپذیرد          ز حرص و آرزو هوا و بوسس کرانه شود          بجز شهود و شهادت نیایدش منتظر          گمان برند کسان کین برگ نزدیکت          بهال همت شاهین شوق پر بزند          هوای اوج هویت بوی نرون آید          ز عهد روز استش ملی بیا و شود          بسوی جنت و حور و قصورش ابر بزند</p>
<p>ز شور عشق کند دیک حسن را فکین</p>	<p>بود که گرسنه شوق میهمان گرد</p>
<p>کز بیانم فراسخته بنود          تا ز حسرم شکایتی نبود          که بدانم در اسیت بنود          در خبیالم رعایتی نبود          جز ز وحدت روایتی نبود          کان دفن تر جز آسیت بنود</p>	<p>عالم حق را نهیاتی بنود          خواهمم آنکه خوش خموش شوم          جنبشی آیدم ز غیب بدل          چار و ناحیاء در بیان افتم          منم آن مفتی حقایق ذات          دفتر کائنات پر کردم</p>



<p>معینش را چو غایتی نبود  ورک آن حسرت غایتی نبود  جز بوحادث ہدایتی نبود  گر ز عشقش حایتی نبود  غیر از نیت کفایتی نبود  بجز این رہ ہدایتی نبود</p>	<p>لوح دل ششم از حروف ہجا  سر سر با و را از ہا سے ولی  راہ گم کردہ انداہل زمان  ہوش و عقل و خیال شد ہوش  حسبی اللہ قل کفی باللہ  پس انفا س کن ہر نفسے</p>
<p>سخن شور عشق گبیر بگوش  بہتر از این حکایتی نبود</p>	
<p>از سستی آگہ دین پی دنیا یاد داد  آن نور روح را ز چو گویند یاد داد  حرفے مزین کہ خوش بزم شاد شاد شاد  امروز گیر دست من زار نامراد  شش صد ہزار سالہ عبادت یاد داد  از اتقاد او ز ہزاران زیاد زاد</p>	<p>ای شاہ عشق آمدہ ام بہر داد داد  داد من غریب ز کافر دلان گبیر  ای قاسمے قضا و قدر از سعادت تم  عمدیت در تمبیر فردا ستم غریق  در غبہ شربتے کہ در کبر کے بود  شمسی کہ نور او ز شری تا شری گرفت</p>
<p>از شور عشق رہ بدر قدس کردیم  یا یاد سے القلوب اہدنی الی الرشاد</p>	
<p>یس الا ہو ہوا الواحد ہوا الضر والقصہ  قبل کل الشئ و بعد الشئ قل ربی وجد  خفت و زک ان سمعت القول من قدس الجید  یحیی الارواح حین البعث فی نفس الرید  رفعا لتبع السموات بلائہ احد  قد رضاه اللہ کتوم بہا حسن حمد  ہچمان باشد یقین فی کفو تار و زابہ</p>	<p>قل ہوا اللہ قل ہوا اللہ قل ہوا اللہ احد  ان للاسیاط محیط فی ظہور و البطون  قل تعالی اللہ یکلم من لسا فی یضہوا  تشد و قولہ ہوا السامع ہوا الحق العتید  سطحت الارضین والانباء فیہا منغبر  اشی فصحتکم فی حسن ظن بالعباد  لم یلد لم یولد ستان ذات اقدس انزل</p>

<p>قلت قول الله عليكم الفتاوى الهدى</p>	<p>من لسان مختلف قدر العقول المحيطة</p>	
<p>اللهم صل على محمد وآله</p>	<p>بین که شور عشق میگوید بصد و ستان سخن از عجب تا بر عوب اهل علمه بسطاشهد</p>	
<p>و میده صبح یزدان از محمد زمین و آسمان و عرش و کرسی مستم بنو شسته اند روح محفوظ ز آدم تا با بر ایم و مؤمنان شراب عشق در خمخانه قدس خدای خدا را اوست عالم ز کثرت نابو عدت نیت نامت همی دانم که نقش حدرت است</p>	<p>وزیده بوسه رحمن از محمد ملک باجن ثنا خوان از محمد حساب سطر دیوان از محمد نفس زود در همه جان از محمد بود در شور و جوشان از محمد شنو تو درس فرغان از محمد شده بر نور رخشان از محمد لبسم گشته ثنا خوان از محمد</p>	
<p>وصلی علی محمد و آله</p>	<p>ز شور عشق در جانم فتاوی شراره نار سوزان از محمد</p>	<p>داصحا به نورک و سلم</p>
<p>سر بازار جان سودای احمد اهد در صورت او حبلوه کرده ز کله تا به تیس و دوازده بود پیر فلک پشت چمنیده بلندی عرش اعظم دانی از پیت زمین مد جوش بخود ساکن افتاد ملا یک جمله از خوردن بری گشت درون جان من طوبی تو حید</p>	<p>دو عالم پر شد از غوغای احمد ببین با چشم دل سرای احمد گرفته حرف از طفرای احمد ز بار منت اسرای احمد بود ز فخر گر و پاس احمد ز بهر رستن گلها ی احمد فدا شان شربت مینای احمد یعنی رود کیده از بالای احمد</p>	
<p></p>	<p>ز شور عشق میخوانم نوا بیا و زرگس شهلا ی احمد</p>	<p></p>

<p>روئیده بجایم گل ریحان محمد          امروز که من سو که آرای جانم          پیمان اول بر درختی نه شکستم          صحرای وجودم همه جولانگه عشق است          سرمای سستی چو کشودم همه خواندم          روزی ابدم چون سرخسره گذرانند          صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم          آواز درونم شده از نه فلک امروز          بر تن که بر آورده سری سوی تریا          در چشم گهی جای نشسته خورشید          صد نکته کنم در پس آئینه ارواح</p>	<p>عشق از شورش عشق است</p>	<p>نوشیده لبانم می پیمان محمد          بر خوانده زبانم خط دیوان محمد          تا دیده دو چشمم رخستان محمد          تا کرده نشانیم حنم چو گان محمد          بنویشته عیانم خط فرمان محمد          گویم که ندانم بحسب احسان محمد          خوش گشته روانم همه پیمان محمد          کین زمره خوانم بر دستان محمد          افتاده چو استاره بی پایان محمد          شق گشته قمر از بر بران محمد          طوطی شده ام بر سرستان محمد</p>
<p>صلی الله علی محمد وآله</p>	<p>از شورش عشق است شکر خنده بجایم          نمانی شده جانم به نستان محمد</p>	<p>واصحابه در بارگرم</p>
<p>بگرفت احد پرده ز رخسار محمد          از نکته کن تا فیکون آنچه بود است          بگرفت حکیم از لے چون رگ نبینم          از سیرت حق صورت آمده پیدا          هر دیده که نسیان مگر و حسن جانش          ما را به نهان خانه تصدیق چو بردند          فاروق که تصدیق حق و باطل از و شد          عثمان که سرمایه او خلق کند سود          شمشیر ولایت بگم بسته نمایان</p>	<p>تا یافت جهان پر تو دیدار محمد          باشد اثر از شمشیر انوار محمد          گفتا که توئی حننه بیمار محمد          تگر بقیقین منظر و اظهار محمد          بی شک بود او واقف اسرار محمد          سرد قرآن زمره شیه غار محمد          دار و کیف او دره انداز محمد          مستش همه بر نقد زایشا محمد          آن کبیت به ان جیدز گرا محمد</p>	
<p>از شورش عشق با فاق تک و پوسے</p>		

یعنی که منم قافلہ سالار محمد		
بر لوح جان من خط اخضر نوشته اند در اول اسم الله اکبر نوشته اند این سر نوشت از ازلم در نوشته اند بالای نود و ان چنان در نوشته اند	نقش ظهور از بر منظر نوشته اند زان پس کمال ختم پیر نوشته اند حقا حکم قدرت و اور نوشته اند برسقف لاجورد و زخار نوشته اند	
روشن ز ماه و مهر خا خستر نوشته اند		
یک اسم اعظم تکرار نوشته اند	یعنی که حبال منظر نوشته اند	
ذات و صفات جلوه گزار نور مصطفی است بیشک نرای خیر و شر از نور مصطفی است ابلیس فرار و در بدر از نور مصطفی است نوح و خلیل نامور از نور مصطفی است	نقش جہات در نظر از نور مصطفی است قوم ملک بسجده سر از نور مصطفی است آدم خلیفہ در اثر از نور مصطفی است موسی بطور پیر شر از نور مصطفی است	عظمت آید از نور مصطفی
عیسے بر آسمان گذراز نور مصطفی است		
جمله سئل کہ آیت محشر نوشته اند	این نعت من بجا اول اندر نوشته اند	
گویم پس از بنی صفت دوستان او خنجر زوند در جگر دشمنان او از خانمان جدا شده اند جانفشان او یار بکنم شمار ز حیل سگان او	آنانکہ یا منتند حیاتی ز جان او جان باحتند ہر نفس اندر عنان او گر من سینم ز حلقہ سبوحیان او تا بانگ من رسد بدر آستان او	
سر و منتر و امام ہمسہ امتان او		
صدیق را خلیفہ اکبر نوشته اند	باشد ز کاک حضرت سر نوشته اند	
آن یار عنار رسید ابرار آمدہ	در کج عنار محرم اسرار آمدہ	

<p>جانفش ز عشق در دهن مار آمده تن لیف پوشش طالب دیدار واللسیل در غار وی اظهار آمده</p>	<p>لا تخزنش کنون بر طومار آمده جبرئیل در لباس وی استار آمده بهر رهنمای او ز حق اخبار آمده</p>
<p>اعدادش خوار سر سبر دار آمده</p>	
<p>قبرش میان وضه نور نوشته اند</p>	<p>رویش پشت خاتم سر نوشته اند</p>
<p>از بعد اوست حضرت فاروق تاجدار از وی ستون خانه دعوت استوار از عدل او زمین و زمان بود لاله زار بلکه بند در کف او آهوی شکار</p>	<p>قرن جدید یافت لقب آن شه کبار لرزان زمین ز صیبت آن شاه دیده دار کفار در زمانه او گشته خاکسار از خاک پاش دیده جانم امیدوار</p>
<p>بعضش بدل گرفت سگ زشت نابکار</p>	
<p>دلق بیون قدیران نوشته اند</p>	<p>بنت بیون زوجه عمر نوشته اند</p>
<p>عثمان با حیا که بود یار سوسین در پر حسب بریل بود نام او نگین شد نائب کفشش کف محبوب عابین در عقده او در آمده بنتین نازین</p>	<p>جز و کلام را شده شیرازه بستین طبلش همیزدند بر افلاک هفتمین دستش خلاص کرده رقابت غابین غرق حیاست از او بش چشم جور عین</p>
<p>گر پرده نیت بر سریت بیابین</p>	
<p>نامش لباق غرض منور نوشته اند</p>	<p>در سکن بهشت بهر نوشته اند</p>
<p>ختم خلافت بنامش علی پوشد از و قبای خلافت همه و سلی شاه و قلندر است امام است مستحق</p>	<p>ز انسانکه نیت بعد محمد گرنی دارد کلیم فقر ز جو دو کرم بی پیر طریقت است طریقتش محمد بنی</p>

صلی  
علیه  
السلام  
و آله  
و صحابه  
و سلم

اغیار گشته از نظرش بسکه محسنتی	حقا که دست پیشه و جلالت علی
در معنی فضیلت آن شاه صیقل	
پیران هفتاد و یکم حضرت نوشته اند	نامش گرج چشمه کوثر نوشته اند
از بعد از مدحت خاقون بیان کنم بر طوطیان شهر چه شکر نشان کنم پیوسته روح آل پمیر بجان کنم باری بوسع خویش که دارم چنان کنم	بلبل صفت بعشق کل هر دم فغان کنم قیوم گویم و سخن از نریان کنم حیران منم که مدحت ایشان چنان کنم در آستان او چه شود گر بجان کنم
نامش نسه سز که بنوک زبان کنم	
نامش همین که مادرش پیر نوشته اند	باشک و گلاب و عنبر نوشته اند
از نسل پاک او کنم اکنون حکایتی نوشیده اند ز شربت قربت شهادتی شاید که دست گیرم هنگام سخنی محتاج دبه کیم خدا را عنایتی	کاندر کتاب من بود هر یک چو آینه جستند گم بمان همه ز ایشان به آینه شایان محشم بگدا یان رعایتی هستم امید دار ز بهر عنایتی
قاصدی لم یزل بعد ز نور دایته	
مرگ حسن بزهر مقطر نوشته اند	موت حسین در خم خنجر نوشته اند
زین العابدینیت اهل بسند بود صاویق صفای قوت شمس و قمر بود سید ختمنا حسن بقصا و قدر بود سید نقی که مرشد بر خنجر بود	باقر امام و سبب بر کور و کور بود موسی بطور علم تطمیر بصیر بود زان پس نقی که متقی بحسب بر بود این جمله نور نطقه خیر البشر بود
به پیش تمام در دای و جان و سبک بود	

<p>ختم زمان بی صغر نوشته اند</p>	<p>جان رکاب چه عسکر نوشته اند</p>
<p>نفت سول آل ورا عازمانه گفت          با چنگ و با چخانه و نفس و ترانه گفت          مرغ سمندرست و سخن از زبانه گفت          فی لی موجدست که حمد گمانه گفت</p>	<p>دیوانه سعدین سخن عاشقانه گفت          یکجا نگفت بلکه که در هر میانه گفت          چون فی جدا جدا بهمه فانیانه گفت          دیوانه بین که مشکل پری را نشانه گفت</p>
<p>در الف و چار و یکصد و هفتاد و سه گفت</p>	
<p>رو ازل بنجامه عنبر نوشته اند</p>	<p>حب سول آل سر اسر نوشته اند</p>
<p>بصحبتان منخ من آخر جدا شدند          رخسارهای ماه رخان ز پیر ما شدند          بین طبلان مست همه میزاشدند          مادر طفل و طفل را مادر جدا شدند          با داغ همه گریه بلا مستلا شدند          زمین هم تیرک خاک چو گرد هوا شدند          یاران چو دانه گرده آسپا شدند          دست از دعا کشیده و بی دعا شدند          بی زور و زبر بر زمین چون گذا شدند          کام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند          از بانگ مرگ همه دریده قبا شدند          از خلق دل بریده و رو بر خدا شدند          بیگانه از حیات و برگ آشنا شدند          کوزنگهای لعل که چون گهر آسپا شدند</p>	<p>نالم بکوه و دشت که یاران کجا شدند          با دبار می وزد و سبزه سر کشیدند          گلها شکفت و کوه در چمن شد شکوفه بار          با داغهای سینه و با چشم خون نشان          نمی بپشت خاک شده نیم زیر خاک          از شربت وصال شدند با عنم فراق          چرخ فلک بفرق سرم رقص میزند          کو خوش و هر قطب زمان و امام وقت          کو باد شاه کشور و کو پهلو ان شهر          کو شاعر سخن در و کو نکته دان نظم          کو مطربان نغمه سراسر صدای چنگ          کو انبیای مرسل و کو اولیای قدس          صد داغ آرزو بگر برده زیر خاک          کوناز و گویا بر شمس حسن پری دشان</p>

کو عاشقان همدل و کومهران راز  
کل یونفاست عجز از آن پاند از نصیت  
آه از جگر برآرم و سوزم روان چرخ  
این چرخ نیلگون که سپید پوش آمده  
افسانه گشته قصه پر نامور بد هر  
کو وقت حشر تا که سر از خاک برکشند

از دست دماغ مرگ همه یونفا شدند  
بهره نخورده پیر و جوانان فاسد شدند  
کو همه دمان من ز بر من جدا شدند  
بگرفته ماتمی که زمین نارضا شدند  
چون گرد باد گم زمین و سما شدند  
افسانه باشندیده بخواب غنا شدند

ای شیخ سعد دین بس پرل مکن مقام  
هی ای شتاب قافلها جا بجا شدند

ازین دنیا تر از دوزخی عقیقی گذر باشد  
ز غزواتیل تنه لیشی که ناگه تخم سپهر آید  
قدم لنگلی کند آن دم نفس تنگی کند آن دم  
خوری خون مسلمان را چگونه میدی جاز را  
بکن ظلمت کم ای ظالم خدار دوزخی و حاکم  
گناه بید و کردی ره نیکی غلط کردی  
کنو کی با به شیخانی بی تو نیک میدانی  
هرگز گویند بگردان زید و عیسی مثل سنگ یاد  
زیر دوستی مکن بر دم مرغان خیر دستا ترا  
اگر ایمان طلبیداری برودان خدایین  
تو خود کوری نغیده ای که مردان خدایترا

نمیترسی از آن ساعت که در ره صد خطر باشد  
خوش آن حال کسی آن دم کز انشا خیر باشد  
زن و فرزند و خویشانت در آن دم نوحه گر باشند  
ستاند از تو ایمان را چو الله داد اگر باشد  
خلاصی کی بود آن دم که ظالم در سقر باشد  
چه بد کردی چه بد کردی که بد کردی خیر باشد  
نباشد آن مسلمان مسلمان دیگر باشد  
مگر کرده خدایت بد که این غیبت هنر باشد  
که فرزند ز بردستان ز خواری در بک باشد  
که بی ایمان بردان خدای کینه در باشد  
بظا هر چه تو آدم باطنش از دست پُر باشد

ای شیخ سعد الدین بیخ عافیت نشین  
که حق نصرت بنا اهل حق ز بهنگاری بر باشد

خیالی من همه العام بی خطا باشد  
منفات ایچن هستی دو کون بود

سر به ز فکر است هر ما سوا سوا باشد  
و نیک خلوت ذات از همه جدا باشد



و کون در بدل حسرت بار بستم  
 کلبه فقر بستم بدان که عاریت  
 قلم در قلم اندر کهنم برهنه و در  
 بکعبه که لباس حبه نه احرام است  
 بنجا کساری هضمم کجا رسد شهبان  
 بیان این کلامم ز خود ستانی نیست  
 تو ز عشق عجب سوز و تابشی دارد  
 کسیکه بند خودی ماند در طریق سلوک  
 طریقتیکه مشایخ سلوک آن دارند

بدان که گوهر یکدانه بے بها باشد  
 از آنکه کنج حقیقت بمن عطا باشد  
 ولی ز پرده حریفش بسا قبا باشد  
 بطوف دل شد نم غور مدعا باشد  
 که کرد نفس توکل چو کیمیا باشد  
 حقیقتا همه تجید کبریا باشد  
 که هر که سوخت در و شمع رهنما باشد  
 چنان بود که یکے کور بی عصا باشد  
 بزیر یک قدم چند پنهان لا باشد

ز شور عشق نمکسار کاف و نون شد آب  
 که جام شربتش هر لحظه جانقرا باشد

افسوس رخ افسوس خوبان ز میان رفتند  
 یک لحظه اگر شادیت غمهاست بی اندلی  
 شیرازه جمیت اند بکه پریشان شد  
 فرزند جگو گوشه افتاده بهر گوشه  
 کوناز که رعنا در کنج کج دستها  
 کولعل لب شیرین کوزلف و خط مشکین  
 کوحسن کوان جلوه کوناز و کوان عشوہ  
 کوساقی دجام می کو بر لب و چنگی فی  
 کوخسرو اسکندر کوشور عجب روبر  
 هر کس بجان آید آخرو دواندر خاک  
 کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل  
 سر و قدم رویان سوی هفت این خاک

با داغ دل و حسرت پر غم ز جهان فرستند  
 از دست اجل هر یک بس سوخته جان رفتند  
 چون برگ گل و نسیرین در باد خزان رفتند  
 بی جامه و بی توشه ماور چوران فرستند  
 بی مسکن و بی ما و اور خاک نهان رفتند  
 کوجهره حورالعین نازک بدان فرستند  
 کوان شکرین خنده بر لبه دها فرستند  
 کومستی و بای و بی آه و قفا فرستند  
 کوان چشم و لشکر چشم نگران فرستند  
 از پیش و چشم ما بس پر و جوان فرستند  
 ناورده بکف سودی و ایم بزبان فرستند  
 از دست قضا چون تیری ز کمان فرستند

<p>نی خورده شراب شوق نی رفقه خمار از سر</p>	<p>نی دیده رخ جانان ماتم زدگان فرستند</p>
<p>از نغمه شور عشق پرگشت جهان کیس نشید این عوفا بسیار کران فرستند</p>	
<p>ولا بخیز ز غفلت که دوستان فرستند درین دوره حیا فی بساز تو شدرا شکست بال و پری زندگانی از پیری صفا فی سینه عجب جوهر بیت انسا ترا پوای بوالهوسی تا کی اسی نشاط پرست بهر حق شہوت و کبر و غرور و بدستی ہزار مجلس عیش و نشاط بر ہم شد خزان رسید و گلستان بجا که یکسان سراز در بچہ فکر ت نہ سے کشی سفتی کجا ست مطرب شیرین زبان خوش آہنگ یعنی غمزہ کوتا دے بہم نالیم مگر جہازہ یاری ز چشم تو نگذشت ببار خون زد و چہیت بجای شک ایدوست ہزار حیف و ہزاران و ہزار حیف در</p>	<p>نہ پیش چشم تو آخز چہ مردمان فرستند برہ محسب نظر کن کہ کاروان فرستند نشستہ در نفسی بین کہ طوطیان فرستند بساز رنگ معاصی کہ تیرہ جان فرستند مگر خبر تو نداری کہ مہوشان فرستند شکست جام و معراج ساقیان فرستند خار و در ز سر کن کہ عاقلان فرستند بین بدیدہ عبرت کہ بلبلان فرستند سبیل تاج و گہر ماند و سر و دلان فرستند بماند بر لب و فی مہر بردمان فرستند بحال خود کہ رفیقان دوستان فرستند کشای دیدہ کہ بس سیر و بینان فرستند چہ عاشقان و چہ معشوقان دلبران فرستند کہ از میانہ است پمیران فرستند</p>
<p>غریب و دلورہ بر حال خویش سعد الدین بکن تو نوحہ کہ خوبان بجا کہ ان فرستند</p>	
<p>افسانہ مانده است بجان کسان نما پس رفت و آمدت جان بر قرانیت کو بیت کوچ تو شدہ راسے بدست آر مگرست در کین و تو در خواب غفلتی</p>	<p>طفالان نماند و پیر نماند و جوان نما در این رباط کہند کس از کاروان نما تہا تو مانده و گرا از ہر بان نما بسیار بودہ اند چو تو مرگ شان نما</p>

دیدم چشم خویشم رخ یزان خویش را  
 آدم کعب و فوخ کجا حسد لیل کوه  
 داوود رفت و تخت سلیمان و ملک او  
 عیسی بر آسمان شد و مرگت از قفاش  
 آن چار سردی که گهسان شرح بود  
 از اهل بیت سید سل خیر گمبیر  
 چندین هزار بود بی دوسه بدهر  
 ارواح شان به عالم علوی پریده شد  
 مرد و کیقا و کیومرث و کیووزان  
 دارا کجا سکندر و جمشید و حسابم کو  
 روی زمین که در کف شد ادو عا د بود  
 حاتم کعب و جود کعب و خاشخس کو  
 مجنون کجا که در غنم لیلی فنا شد بود  
 داو از سخنوران سخن موشگافتم  
 عبرت بگیر گردنت از سنگ خار نهیت  
 تو همچنین شوی نفس خود شمار کن  
 هر یک نفس که میرود از عمر و نهیت  
 بر کس که آمدست غسل همیش رود  
 این پند من چو در دستم گوش کن

یا مانند و ماور و مسایگان نماید  
 یعقوب کوه و یوسف و یوسف جهان نماید  
 موسی ز کوه طوره شد رازدان نماید  
 نتم رسل پیبر آسمان نماید  
 خرم صدق و عدل علم شیعت ز شان نماید  
 زبیر و آن دو سبط جگر گوشگان نماید  
 خیز نام شان که مانده یکی را نشان نماید  
 خرم جسم پاک شان بدل خاکدان نماید  
 اسفندیار درستم یل پهلوان نماید  
 مغفور شاه و قیصر و نوشیروان نماید  
 فرعون بد نژاد ز سرکش امان نماید  
 لقمان بر رفت و حکمت یونانیان نماید  
 یک پاک کله از عاشقی از عاشقان نماید  
 پر خاک گشته کام و زبان و زبان نماید  
 از دست مرگ زیر فلک زنده جان نماید  
 برگوش خویش می شنویگان فلان نماید  
 خوش آن کسیکه در اوت خود را یگان نماید  
 گر خیر و گدازت است که این رفت آن نماید  
 تنانشین که بگردل و بپهزبان نماید

یا شیخ سعد الدین سخنان از تو یادگار

بس در جهان نماید و سله نکته دان نماید

هر کس که دل بهجت بوی در زبان بود  
 چیز که کاشتی زویت آب و زمان بود

ز پانه بهر خواب و خور و این و آن بود  
 و سپاست کشنگاه عملهای نیک و بد

هر کس که دل بغیر خداوند بسته کرد  
 حرص و ہوا و کیر ز سرخواجہ کن بد  
 کیرم کہ ہفت کشور گردون بدست  
 این تاج و تخت طرہ این کاخ و این باط  
 تو خفتہ بناز و تنعم بر وی تخت  
 آید از بہر حسبتن جان تو عسریل  
 دست بشوی از سر این خوان بی تک  
 بزیم نشاء ساخته کعبہ کی پیش  
 ہر کس ہر او بیج کسی را ندا دہا و  
 بر فقر و فاقہ ساخت محفل درین جا  
 دم را نگاہ ہر کہ بی دوست گذرد  
 از دیگری رسیدہ بتو ملک و مال و جا  
 کہ با بس چند کو تو بختند از منال  
 ہر کس کہ این شنید برحت قریب

مومن گویش کہ وی از کافران بود  
 کین فعل زشت تیغ و خراں سگان بود  
 روزی شود کہ از تو بر دیگران بود  
 بی تو شود اگر بتو صد چند آن بود  
 برگرد تو اگر چه دود صد پاسبان بود  
 پہنان کہ دیدنش چشم و نشان بود  
 همان گشت دعوت او بیم جان بود  
 او مرد زار و دیگر سردیگدان بود  
 گرد او بیج مرگ زیادت از ان بود  
 یعنی کہ عیش او نہ بکس جاودان بود  
 زین دم بسوی شہرا جل کاروان بود  
 روزی شود کہ آن تو از دیگران بود  
 باقی تمام مملکت و ارشان بود  
 نشنید ہر کہ این سخن از عاصیان بود

عظمت و کبریا

دوانہ سعیدین چو ترا و غلط میدہ  
 پندش بگوش گیسر کہ از عارفان بود

ملک و دستک زند تا عاشقان حق حق  
 بالائی نام نہ فلک جمعند افواج ملک  
 پیدا است از روز نازل انوار قدس لم یزل  
 حق حق طبعی از کولی از امر سلطان نبی  
 اختیار گم گشت از نظر خود یار باشد جلدہ گر  
 حق حق انما حق میزند یعنی ہوا حق میزند  
 این مغرہ جانان بود این نغمہ رحمان بود

ان حق ز زند ان حق ز زند تا دم از آن مطلق زند  
 گویند با ہم یکیک انسا نیان حق حق زند  
 در این دل ضرب القبل بین صوفیان حق حق زند  
 آنانکہ باشند صیقلی با صد فغان حق حق زند  
 از ہر دو عالم بخیر اہل معان حق حق زند  
 ز اطلاق مطلق میزند در کن فلکان حق حق زند  
 این حلقہ مسلمان بود بین چو دوان حق حق زند

<p>حق است از باطل سوا تا میریزد حق حق نداند هر کس خدا را می شود دست و خندان می شود</p>	<p>در حضرت غر العلاء خوش عارفان حق حق نهند شیطان گریزان می شود چون بمانان حق حق نهند</p>
<p>این شور عشق است عشقان کا فاده اندر کن فلکان همین بشنوید ای انس و جان کون و مکان حق حق نهند</p>	
<p>کرد میان پر افکنند چون خاکیان یار نهند یار بنا اغفرنا اسرافانی امرنا صفه های مستان میروند از خود گریزان میروند جوشد شراب ارغوان در دیگ سینه عارفان صورت بجانم جان شد تا کسوت انسان شده دل ریانی سوختند زخت بقاتی دوختند در زیر این کاخ فلک هستند ایشان یک یک</p>	<p>از زخم عصیان بنا آه و فغان بهر شب نهند الطف بنا و رحمت در هر زمان مطلب نهند در قرب محبت میروند تا محبت و هم اقرب نهند زین گونه باشند جانفشان غمخا ازین مشرب نهند سرا چه گو فلطان شد در کوی و فارغ نهند علم از خدا آموختند هر بودین کتب نهند ساجد مرایشان از ملک من من ازین منصب نهند</p>
<p>این شور عشق است ای سپهر کا فاده در نسل بشر از هر دو عالم خیر مشرب درین مذموب نهند</p>	
<p>خدا به بجمال خود جانان نظر اندازد تا هستی بی شنش آرد به نشان ظاهر از مرتبه اخفا اظهار کند شانرا از مرتبه خلاقی در جلوه گری آید از ملک ملک هرگز مقصدش نشد حاصل از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا صوفی کند و زاهد معشوقه و هم عاشق خود ناظر و منظور او خود را کرده کوراو جوینده کرا جوید پوینده کرا پوید یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گبید</p>	<p>در آینه هستی عکس صور اندازد تا اسما و صفات خود پیدا اثر اندازد در دبدبه اسکان صد شور و سستند اندازد در سینه مشتاقان پنهان سینه اندازد از خاک و گل آن سلطان شهر و گرانندازد تا آتش سودا را اندر لبش اندازد در حلقه میخواران تا خود گذر اندازد خودست می نهد او برقع رسوا نندازد خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد صد کعبه کند خشکی صد دهر بر اندازد</p>

<p>هم عاشق شیدا را صد گامه زهر آرد چون خنجر خونبارش با شکر غم ریزد ای طرب و شادی بار و بگداوشه دل شادانه بی پیغم زیر فلک مینا در کار خداوندی از چون و چرا بگذرد دیوانه سعدالدین از پای طلب نشین</p>	<p>در خلق ستمگاران شهید و شکر اندازد جان و دل مشتاقان پیشش سپرانندازد یک لحظه ز سبیل غم طسج در گرانندازد هر شادی این گردون غم در جگر اندازد فاسق بکرم نبخشد زاهد سخته اندازد کان مالک یوم الدین باشد نظر اندازد</p>
<p>از شورش عشق اسی دل زده نهار مشغول در پای تور و زو شب شمس و شمس اندازد</p>	
<p>هر کوی خراب است بسا بخیب براند چند آن نگوانند که از خویش بدانند هر دزه بیویسند کز دوی قویا بند هستی جهان را همه نیست شمس اند پر دانه صفت سوخته شمع تو باشند از شوق و طرب خرقه لب داده نشوند</p>	<p>کز روز ازل جانب حسنت نگرانند هر لحظه و دم پرده هستی بدانند بهر نقش که بیسند بگویت گذرانند بیسند ترا مطلق و صاحب نظرانند بی مسکن و ما و ای همه دم در سفرانند صد چانه رعنا یکی لحظه درانند</p>
<p>از شورش عشق صبح که در دشت تخیل بدهوش و ز خود رفته و بے پا و سرانند</p>	
<p>انچه من در خواب دیدم هیچ بیداری ندید عاقلان سرگشته تعبیر این خواب مینند نگهت بسمان وحدت از مشام می زد زنگ زرد و آه سرد و سینه و ایم دلش سنگلاخ مر حسد تجرید را کردیم طی زنگ جسم تن سزدون ز آینه جان لارنت قاب تو سیم بر یک انگشت شادت می کشم</p>	<p>و آنچه در دیوانگی دیدیم بسیاری ندید طره آشفتگی را هیچ دستاری ندید نافه دل را و کان هیچ عطاری ندید داروی درد بخت هیچ بیباری ندید هر بیابان محبت پای دل خاری ندید حسن خود را هیچکس روی دیواری ندید یک قربان در ایچکان و سو فاه می ندید</p>

<p>کاشه سراز شراب معنوی سرشار گشت پای جان در مرکز نقد بد محکم کرده ایم و حدت اندر حدت اندر حدت خود و ایم است بجز وحدت و جوادار و بنفس خویش تن مشرقی با یمنی جز در دوگان عشق نیست</p>	<p>ایچنین جام لب هیسج خار سے ندید دور امکا زایک پا هیسج پر کار نی پید غیر خود در وحدت خود هیسج اغیار نی پید گو هر قدر مقید را احسنه یار نی پید گرمی بازار جان را هیسج بازار نی پید</p>
<p>شیخ سعد الدین انصاری غرق وحدت جز شنا کردن در آن دریا و گر کاری ندید</p>	
<p>ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود آگاه نیست چاکس از ما مضاسے ما مستور بود ایم نجیب الغیوب عین بودیم آنچه آن که نبوده چنان چنین تتریح هم از منسره ہی اقدس دست از سر و از خفائے و اخفا خفی تریم اطلاق مطلق است چون کثر طلسمیم تعریف اسم و وصف و صفت خود مقیدند نشو و نما و جلوه و کنوشیون یکے جز صرف بخت نفس ہویت شہو کنہ این سر وحدت است که میجوشد از دلم</p>	<p>ما آن زمان بدیم که آن و زمان نبود بودیم ما که نغفس روح و روان نبود کا گاهی ز حالت نام و نشان نبود معلوم و علم و احلم و درس بیان نبود از ما و را و و را آگهسان نبود کز طاهر و باطنی و نشان شان نبود خود ظل و عکس عین اثر بی گمان نبود بر ذات حسر اصل تقید از آن نبود در سطوت جلال تقدس بیان نبود در هستی تعین حقیقت عیان نبود ورنه ز خاک تیره چنین داستان نبود</p>
<p>از نفس شور عشق حقایق ظهور کرد جز خود بخود که بود در میان نبود</p>	
<p>سراسے عالم فاسنے کہ او دو وردا بکار دان رہ معسرت نظر میکن کسیک دیدہ ز اطوار ما و طین پوشیدہ</p>	<p>کسیک روی بوی گردان آن گزردا بجان دول ہمہ برسوی حق سفر دارا زریخ طلعت آن ماه در نظر دارا</p>

<p>حسیت یقینی که مرا هست از ستایش نیست          کسیکه بیم ز سر خور و عشق را نبرد          دل است بیغنه عفتی آشیانه قدس          بکار خانه تقدیر اضطراب ز چیست          ز آتش دل عشاق دوزخست خجل</p>	<p>همین بس است که دل شسته خبر دارد          صدف که بر لب آب است کی گهر دارد          که ملک برود و جانا بزیر پر دارد          که از قضا به تیر بسنج خیر و شر دارد          که انگرش هزاران صفت شر دارد</p>
<p>ز شور عشق که در یابی جان نکسارت          سکه که غرقه دوسه نیست صد خطر دارد</p>	
<p>از عشق می گویم سخن تا جانم اندر تن بود          من آفتاب غرقم از اوج وحدت نافه          شهباز قدسم ایفلان اما میان خاکین          وزیر بال من در انا شاه چار ابرکان شو          من کیمیم من کیمیم من هست بعد از نبی          گردانه عورد آن بوالبشر و زباج جنت شیده</p>	<p>عشاق باشند هر کجا اما نه همچون من بود          بر من گریزد هر کجا افواج تو را من بود          بین بیغنه اقلایان در زیر بال من بود          حقا که اقبال بها از عکس نسل من بود          جام بقا گریه چشمی اندر کفنم صد من بود          در جاش افکن نظر کان و آن بس خمن بود</p>
<p>این شور عشق ستاسی جوان بجز بی کس است          دین فیض کج بکیران از جو دان ذوق لکن بود</p>	
<p>عشق عشقم خواند اندر حال درد          عشقم اندر بونه توحید تافت          عشق یک سواد کوروم از نام و نشان          عشقم از ممکن بواجب و ارسا          عشق دل دانه بین ر بود و جان بداد          فرد فردانیت از سنه دایم</p>	<p>عشق گرمم کرد با هر آه سرد          عشق صاف منم کرد از هر خاک و گرد          عشق مندم کرد از اسناد فرد          عشق مردم ساخت بر مردان مرد          عشق جانها نزد جانم جسم کرد          زان معسر گذشتم از افراسنر</p>
<p>عشق از عشقی معشوقه گزید          شور عشقم کشف این اسرار کرد</p>	



<p>مهر لب در گذار طاق گفتم نماند          و طلب این گهر پاره شمارند سر          تا درین بارگاه مسکن باشد پناه          برده دل و دین ما و لبر شیرین ما          بسکه خرابیم خراب نقش بر آب          دیده دل محو یار ز آنجسین هم گناه          منظر و منظر یکی است اول و آخر یکی است</p>	<p>پای به پیمان بختم قوت رفتن نماند          ارشش در نه در گذر فرصت خفتن نماند          اهل دو عالم گواه زینت گلشن نماند          اسی مه پروین ما حالت این تن نماند          عین جابم جباب قدرت دیدن نماند          قصه لیل و نهار گفت سشنیدن نماند          باطن و ظاهر یکیت صورت مکن نماند</p>
<p>از شر شور عشق ملک ملک غرق نور          حیلوه ناظر حضور غیبت باطن نماند</p>	
<p>چمن و بهار سنی همه رنگ یار دارد          بفضا و مروه بگذر بخت نام رکن ز سر          دف و چنگ بر لبه دنی همه در فغان شد ازوی          سه من اگر در آتی بخت نام آشنائی          ملک و بشه تمامی پی کار نیک نامی          قدحی که خورده ام من کردی که برده ام          گل و باغ و باغ و باغ و باغ چو نسیم داغ بر گل          در جهان است از وی نظری مکن با پای          نه منم بمن که گویم نه قوی تو که جویم          در خیر و شر چه چوئی ره بام و در چه چوئی          دم مرگ و زندگی گالی احد و صمد بدانی</p>	<p>می و میکده بکلی همه رنگ یار دارد          سوی دیرو که به سبک همه رنگ یار دارد          خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد          نه کنی ز کس جدائی همه رنگ یار دارد          مقلن نظر بجای می همه رنگ یار دارد          سخن که کرده ام من همه رنگ یار دارد          چه نبفته و چه سنبل همه رنگ یار دارد          که وجود بود به پیشی همه رنگ یار دارد          ز چه روست با می جویم همه رنگ یار دارد          بدل است بهر چه گوئی همه رنگ یار دارد          ازل و ابد که خوانی همه رنگ یار دارد</p>
<p>همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد          همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد</p>	
<p>ماه و لم از پرده پسندار بر آمد</p>	<p>تا نور جهان شد</p>

هر جا که دیدم رخ دلدار بر آمد از غیب عیان شد  
 هر ذره که دیدم بدش چشمه خورشید چون صبح سعادت  
 بودست همان تا که شب تار بر آمد عالم بفرغان شد  
 بیرون و درون همه شب است پر از دوست بگر حقیقت  
 نادان همچنان است که اختیار بر آمد او کافران شد  
 اختیار خودی گرسنه آن یار شد از شومی غفلت  
 یارست تر یار و فسادار بر آمد بر جان جهان شد  
 همچون جمالشند هر ذره که دیدم از ساعت ایجاد  
 سرست خیال است که هشیار بر آمد چشمش نگران شد  
 از جام خودی صوت انا الحق همه دارند از غفلت پندار  
 منصور چسبید بر سدا این دار بر آمد از عشق چنان شد  
 ما من اگر از لب خود پاک بشوی اسی طالب صادق  
 بیستی ز لب حق پی گفت بر آمد بی صوت قنان شد  
 سرور پی سرگو صفت مید و دهر سو در کعبه و در دیده  
 بس شد خبر از خود که سراپا بر آمد سر حلقه از ان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخنم گفت بی کام لب صوت  
 برنگ بصد رنگ بیازر بر آمد تا کون مکان شد

عبارتین بشود اسی جان که بس فرود صفا دارد  
 بمان حضرت داور بجان گرد ما دارد  
 توفی اسکندر عزت که حضرت مرجا دارد  
 فرغ دین ایمان گفت حقیقت در جواب دارد  
 مشهور جلوه حضرت ز تو نشد و نما دارد  
 خلیل الله بر آن در چو تو قبل کجا دارد

گریه بابت بویا پیل که بوسی کبریا دارد  
 گزار و بر در تو سر اگر خواهد کسی آفت دارد  
 توفی خجسته و وحدت توفی آئینه فطرت  
 ترا پیرن عرش رحمن گفت بکلن قبله جان گفت  
 ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت  
 توفی معجزة اکبر توفی اقصا درین پیش شد

<p>دل از فتنی زد دست من تبرک مست من          دل اشکسته دارم درون حسنه دارم          ز بی کامیت گفتارم ز کام دل گهر مابم          وجود این خودی از او روان چون آب اندر جو</p>	<p>مباشش اندر شکست من شکسته کی جدا داد          دوان بسته دارم زیانم بس فوا دارد          خودی من از خدا دارم مسم این کمی یاد          مگر این سرا و تو سرست از کب دارد</p>
<p>شراب عشق شورست این کتاب عشق جم شبت این          کتاب میفروش ستاین کلام حق منسا دارد</p>	
<p>صوفی خلوت در لم جام شبانه میزند          زیر قعشش نهان جام شراب ارغوان          خلوت اوست انجمن کس نبرد زوی سخن          رو بر محاسب بگوز و در جنبر بگیر ازو          هم بخریم کسیر یا بر سر کو چو دنی          پای بسپا به از خودی رفته بهرج کی سعی          در تنگ بچه فنا عوطه زند نهنگ سا          غنچه گلین گلشن بانگ فوای بلبلش</p>	<p>مطرب خوش نو ابرش چنگ و چغانه میزند          زو دکنیدش استخوان می بیبانه میزند          غنچه نمون بی دهن لب نقاشانه میزند          بر سر شاه راه او رقص و ترانه میزند          از دم قوس آشناتیر نشانه میزند          باز بصورت ارجعی طبل یگانه میزند          گوهر قعسر راز را سوی کرانه میزند          کو کب تبخبلش میسر زمانه میزند</p>
<p>شورش عشق ای فلان فوق واقع آسمان          در بن گوش کن فلکان کوس شهبانه میزند</p>	
<p>از خود بخود اوست پنخودم کرد          بیگانه بخویش می نمودم          هر دم بد مسم دمی دید          از هستی خویش هستیم داد          بودم بجزار پرده پنهان          من عشق بهم بخویش عاشق          آزاد بودم ز قید هستی</p>	<p>یک سوی ز نیک ز بدم کرد          از خویش بخویش محرم کرد          زان دم که دیدم بیدم کرد          زان هست پستی منم کرد          مشهور به تمام عالم کرد          معشوق به نام آدم کرد          بار شسته شیون محکم کرد</p>

از و جمله بصورت مجازم  
 آن روز که در بطون اشیا  
 امروز بمن نگفتند این راز  
 مستبوعیم از حبیب اکوان  
 از حین ازل ز لطف چون  
 بی علم و عسل ز جمع ارواح  
 در خلوت خاص خویشتن شاه  
 گفتا که تو راز دار ماسه  
 هشتم بود بود هر شئی  
 معنی ست تمام عسل و بودم  
 از خویش نگفتم آنچه گفتم  
 از بخت بخت این خبر را  
 از ناسه قلم سخن هر گفتم

بصورت مجازم

زان پس نظر حقیقتم کرد  
 زان ره بسوی معینم کرد  
 از حین آلت فطرتم کرد  
 از بقیت محنتم کرد  
 زین فضل بخیر امتنم کرد  
 بگزید و بخود مسلم کرد  
 موسوم بر روح غلظتم کرد  
 سر قافله طریقتم کرد  
 و اصل بجزن بستم کرد  
 بسینار ز اهل صورتم کرد  
 تسلیم بدرس وحدتم کرد  
 از بسکه بفرحیتم کرد  
 پس راوسه این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزالم  
 در جوشش محبتم کردم

از پرده کفار با اظهار خود میکند  
 خود خود خود با میکند خود را بپدید میکند  
 در وحدت او که در جن و ملائک یا بشر  
 فرست واحد لم یولد و بی کفر و ضد  
 او بود با او کس نبود او هست با او کس نشد  
 غیرش کجا رود و سر تا سر کند چون و چرا  
 عالم چو غل سید از وجودی است یا از  
 دار و طلب اند طلب مر خویشتن در روز و شب

در چشم گوهر بار بار دیدار خود و خود میکند  
 هم خود تماشا میکند با زار خود و خود میکند  
 از خوب و زشت و خیر و شر آثار خود و خود میکند  
 بمشعل مانند دست و پداه کار خود و خود میکند  
 حی است و باقی تا ابد است از خود و خود میکند  
 در خویش ارده با انظار خود و خود میکند  
 بی فصل و وصل بینا از و اخبار خود و خود میکند  
 حقا که از روی ادب از کار خود و خود میکند

<p>از شور عشق است این شرکافناوه در خلق از قد بیگام و صوت لب نگر گفت از خود خود بکیند</p>	<p>با نوز فتم از و جهدم گذراند گو یا که چو گویم سسر هر کوی دو اند چون بجزر بچیات کنرم نکشاند انجسم همه برگردد درم حسیمه دو اند طاح حقایق بسیکیم موج کشاند یک لحوه ز صد منزل اسری به هزار اند صد گلشن اسرار برویم به نشاند افلاک زیرت قدمم حسیخ براند چون لولی رقصنده بریم رقص کناند</p>	<p>از فوک فتم رده ز جانم بدارند سرا ز بسید آن کشدم در خم چو گلان تیا ندم به نگار یک کنش بکنام زین طالع فرخنده که افلاک است ازند صد زورق ارواح بگذر داب وجودم عقاسی و لم بال عنایت چو کشاید در کشت معانی چو کشایم در اسرار فردوس به پیش نظرم مجلس امن است دور فلک و گردش ایام دتن و دهر</p>
<p>این شور عشق است که صدنگ نوا خواهد تا بسیل روح بن هر حصار نشاند</p>		
<p>خوش آمدلی که ریخ دوست در نظر داند ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود آب روی ز بند مگر که روی در آب صدف صفا ز گریخته است وزنگ آب نظر بجهت عبد الله بر طلب کن سواد سیئه که در نفس دست نقطه با شراب خاثر ارواح ذکر سبحان است بقطره می صافی دو کون می رسد</p>	<p>لسان آینه در نفس خود صورت گوید همه جمال شده نخلش این شمر دارد حباب بشکند و بجزر در عگر دارد و گرنه کی صدق کم صفا گهر دارد که بشایدت من در بشر شر دارد مهند سس ز قضا مرکز قدر دارد خوش آن تنی که ازین می لبان تر دارد بجان بخر که بساقمت و گروارد</p>	
<p>ز شور عشق نسیان مرا فناوه باب که سطر بان فلک پرده در بشر دارد</p>		

رخساره پلالم انوار تازه دارد  
 از بسکه خاندان کروم زنجیری  
 نفس منست منم بی مثل است مسلم  
 محمود جام باقی زین جوعهای ساقی  
 جوهر فروش اسرار گوید فعال بین  
 در کعبه هویت یک سجده کرد کارم  
 سقای باده نوحان گفت ای حکایتیم و دش  
 شروه هزار عالم در جنگ قال و عالم

آسیب خیالم ویدار تازه دارد  
 در خویشتن مثالم اسرار تازه دارد  
 بین شریست ز لالم سرشار تازه دارد  
 در بزم اتصالم گفتار تازه دارد  
 شاید که آن تعالم بازار تازه دارد  
 بین بت پرست کثرت ز نار تازه دارد  
 مست می جسمالم اشعار تازه دارد  
 یسمرغ این جنب لم منقار تازه دارد

از شور عشق بشنو افسانه معانی  
 بر صدق هر معنی اقرار تازه دارد

به ننگ صید دل اهل هنر باید کرد  
 نهی تا سر خود بر در خیمه عشق  
 کشش جذبیه او رفق مشتاقانت  
 بدلت گر بوس معرفت یزدان است  
 بتو نزدیکتر از دست تو در بند خودی  
 چون تو درستی زمیان جمله یکی باشی  
 سر و پایت همه انوار معانی گیرد

بسخت زنده تن خلق صور باید کرد  
 از چه رو گو که ز خود عزم سفر باید کرد  
 دو جهان در قدمی زیر و زبر باید کرد  
 از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد  
 خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد  
 این قصار نظر از چشم قدر باید کرد  
 خدمت اهل دلت به زیدر باید کرد

شورش عشق که در نای دلم پرده توست  
 همه تن دیده شدم جلوه ز سر باید کرد

در صحبت نشین که مرادت خدا دود  
 با مدعی بگو که همیستم از عدا  
 یا مردان منگو سخن اسرار عاشقان  
 بر زده دل حکایت جانسوزین بگو

دست دعا بر آر که تا مدعا دهد  
 یکدم ز قید خویشم اگر حق بر آید  
 کی مرده در جواب کسی را صد آید  
 تا صد هزار بر نشت محراب آید

<p>هر دم نوید نو بدل مصطفیٰ آید          کین راه مستقیم استی که راه          کان رهنما تو راه هدایت          بر خوان دل نشین که نفیم لقا دید          دل را با تا که دلت کسب یادید</p>	<p>دشمن اشعریه آید راه صاحب</p>	<p>قدر سخن شناس که پر بای جبریل          دست از طلب مکش در بر مهد تا حد          رو استقامت طلب از مرشد طریق          همچون گس بوالهوسی هر طرف مدو          در عرش فرشتگان کون مکان بزدل نیت</p>
<p>از شور عشق اخیه گویم کم است کم          این آتشی است که دل و دین را جلا دید</p>		
<p>بال شوقم پرورای عرش الرحمن زند          از تونز فکر تم سرچشمه طوفان زند          پر تو از ذره ام بر ملک چار کاران زند          که دگر باره قدم بر ملک امکان زند          کی دگر گس همچو من ظل از شهنشاهان زند          سکه ام ضرب بس قلب انس جان زند          بعد ازین پرواز سومی قبضه سلطان زند</p>		<p>در هوای لامکان مرغ دل طیران زند          قطره ام در نفس من صد بحر صافی کرده جای          شمس تجسیدیم که سر از برج آوافتی کشتم          هر که از ممکن چو من بگذشت در اقلیم کن          کوس حدت سیزم بالای بام گن فکان          شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود          شایب از روح من از صید حرص آمد بری</p>
<p>شور عشق من که میخواند سخنهای غریب          این عجب نبود که دم از حضرت قرآن زند</p>		
<p>حبلوه قدس ترا دیده حیران باید          شعله برق ترا سینه بریان باید          قرص خورشید ترا کلبه ویران باید          کشف اسرار ترا سینه انسان باید          محو دیدار ترا دیده مستربان باید          منظر نور ترا قالب عجب ان باید          در دمنده ان ترا در و تو در مسان باید</p>		<p>پر تو حسن ترا آینه از جان باید          نمک غم بجز بگر پاره ریشم زده          ذره ذره ما انوار ترا جو یانند          عرش فرشتگان ملک و ملک همه خیسرند          چشم از غیر تو پوشید ز تو دیده نسبت          چشم صاحب نظران آینه جان بین است          هر که بیمار تو شد داری او درد بود</p>

شورش عشق زمین را توحید است  
شریت شوق ترا کام عشق لخوان باید

دیوانه وار مست می رتبتا شوند  
چون وز عید بر دم تیغیت فدا شوند  
همچون حباب سر بکشند و فنا شوند  
گویا بنطق نکسترتا لوابی شوند  
چون اسفیل گشته تیغ رصنا شوند  
از قید در گذرشته مطلق بقا شوند  
چون پر گاه هم نفس کهر با شوند  
چون بت دیان بسته مجدی صدا شوند  
چندین هزار یوسف مصری بها شوند  
بر خاکیان بریز که تا بر هوا شوند  
گر صد هزار از کشتش در جفتا شوند  
تا ممکنات مغز نور خدا شوند

بر دار پرده تا همگان مستلا شوند  
پر وانه دار جان بدهندگر و شمع تو  
در بصیرت جمال شود چشم شان پر آب  
بند لب زلفت و شنید بر اینچو هست  
همچون خلیل شان بکش از کیش آذری  
شوند بر آب هستی نقش بر آب را  
با جذبه عنایت خود کش کشان بکش  
ای نازنین که حسن بهان پیش حسن تو  
روزی که رخت خود سربازار بر کشی  
بگذره سوز سینه و بقطره آب چشم  
جان کی در هم بغیر تو در قبضه دست  
ای آفتاب عشق کی بر کیش ز غیب

بسیار  
بسیار

از شورش عشق من خبری بر گوشتان  
تا همچو من غبار ره مصلحتی شوند

دلم  
بدم

تا بد حکم منظر  
شد بیخ حس منظر  
بر سرق سرم افسر  
شد بام و درم کشور  
هین قلب مسم شد زید  
راست نروم حسین زید  
بر بسته تم شمشیر

در برج دلم احشر  
فانوس خیالم که پر از شعله نورست  
من کی سر خود پست کنم بر شاهان  
از وزن جان می نگرم کلبه جانان  
در بوته توحید چو بگدا خست هم  
هر جا که غم پایی بود کویه تغیر  
تا زو محبت بتو در با ختم ای جان



<p>الله غیب است و محمد به شهادت حق عاشق و معشوق محمد شد و عاشق نی در نظرم دیگر <b>الله محمد</b> بازند جسم جو سر <b>الله محمد</b></p>	
<p><b>چو سینه</b></p>	<p>و صلی الله علیه و آله این شورش عشق است که صد پرده دیده تا سه گرم منظر <b>الله محمد</b></p>
<p>هو الظاهر هو الباطن هو الراجح هو الواجد هو العالم هو العادل هو الناظر هو الشاهد بخون غلطی که گروم هو الحاضر هو الماجد که دارد کبریا دارد هو القایم هو الوارث بجز او نیست موجودی هو الذاکر هو السامع به تحت قدر نشینند هو القادر هو القاصد هو الهی هو الهی هو الهادی هو الراضی بهروم خوانم این داستان هو القاتل هو الحیاء</p>	<p>هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الواجد بشهر جان در آید اول که تا حل گردد شکل سرل چون صدف بر دم تنغ غمزه بسپرم بمن خوش ما جزا دارد بجانم جلو با دارد بجز او نیست معبودی بجز او نیست معبودی کسی کو غیر او بیند گل توحید کی چند شراب شوق نوشیدم شدم سرمه شوم بیا هو میزغم ای جان میان حلقه نشینان</p>
	<p>ز شور عشق چو شیدم لباس حسن پوشیدم شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الحامد</p>
<p>قلم از آه و سیاهی ز سوزید میگرد نور و آتی ز حبسین تو هویدا میگرد بما شای عدم حسیم بصحر میگرد بهولے قدم آن قد بالا میگرد اقتباس شرر طور چو مونس میگرد غرض آن شد علم قدر تو بر ما میگرد غفلت از مدرسه منظر اسما میگرد رفع سرسام خود از قفل مسیما میگرد بیخ امر و زبری راحت فرد میگرد</p>	<p>جان که بر صفحہ دل لغت توان نشانی کرد بسکه درستی تو عشق احد تانست بود خاطر از غلغلہ شرر وجودش گرفت خیمه سر فلکب را بشیرا ز ازل دل انسرده ام از شعشعہ عارض تو نقش عالم که ز کستم عدم آمد بوجود نطق صوتی که بدین حرف تهمی بستند آن حکیمی شده بیوش ز افسانه موت سنگ بسته بشکم کرده درم زیرت دم</p>

مشورش عشق که مفتاح قلم داشت بگفت  
هم باید او تو فصل دل خود و همسیر کرد

باشد که این رنسی در آسمان بگنجد  
حقا که جان مستان و رلامکان بگنجد  
مرغ زو ام رسته در آشیان بگنجد  
مرغی که دانه چین ست ورو ام ازان بگنجد  
کین حرف آتش انگیز اندر ومان بگنجد  
این وصلت و و امی ست در وی مان بگنجد  
جانم که جان جانم جانان بجان بگنجد  
حقا که هستی ذات اندر چنان بگنجد

جان گزتن بر آید در کن فلکان بگنجد  
ذرات قرص امکان زمین فور بهره و گشت  
اندر هوای حدت دایم ز نمودر و بال  
دایم ست این تن آخر دل دانه برین نام  
از دو دینه خویش گریه تسلیم بخت  
وصل فراق جانان وقت زمان نخواهد  
گر در تنم بجا نم بی روح و بی دانم  
ویدار غیر حبت گویند گشت حاصل

از مشور عشق گفتم سری که کس نکفت  
او صاف معنی تو حید در داستان بگنجد

باید که این صلوات حضوری را اعمت ان موافق و طالبان صادق و رفیقان  
مشفق در مجلس طرب سخن ادب از راه نیاز بسوز و گداز بارادت و طهارت  
بشک از فرود و عبود و عنبر بصوت عزیز و اخلاص و یقین بر روح پاک حضرت  
سید المرسلین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها در گدازانند تا فتوح  
ابواب رحمت الهی گرد جل جلاله و عزم نواله بجهان الذی

برسان ز من پیامی صلوات بر محمد  
بخدای راز کردم صلوات بر محمد  
بصفا و مرده گفتم صلوات بر محمد  
بی گفتی ست با هم صلوات بر محمد

بشنو ز من سلامی صلوات بر محمد  
در کعبه باز کردم بحکم نماز کردم  
در توبه را اگر گفتم بمقام رکن رفتم  
و حلیم و ز منم عرفات و حل غلیم

صلوات بر محمد برکات بر محمد  
رحمت بر محمد صلوات بر محمد

<p>زمن ای صبا و دانی زمشش و عا بنونی  نم آن گدای کوشش مبدوم کبیت و جیش  پچمن گلی شکفته بن خود بکلی نرفت  برای جنت او پر نور تربت او</p>	<p>زمن ای خدا رسانی صلوة بر محمد  نگرم بروی و مویش صلوة بر محمد  بزبان حال گفته صلوة بر محمد  تو کبوی امت او صلوة بر محمد</p>	
<p>صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد  رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد</p>
<p>چو حقش سلام گوید و گرش چنان گوید  ز سبب برقتش آمد ز خودی فراقش آمد  بزدید و یک از میان زوده شک را  تو بدان که اوست مرده کرد از میان مرده</p>	<p>لب اش جان بگوید صلوة بر محمد  به دنی او شاقش آمد صلوة بر محمد  زوه بر خاک محک را صلوة بر محمد  دو جهان باوست نذره صلوة بر محمد</p>	
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد  رحمت بر محمد برکات بر محمد</p>	<p>دل و مغز و جسم و جانم صلوة بر محمد  لطیفیل اوست اشیا صلوة بر محمد  نه قبول بودی و رد صلوة بر محمد  بطفیل اوست ایمان صلوة بر محمد</p>	<p>ز شای او ندانم که چه سان کند زبانم  چو خدا خدایش را بنمودش آشکارا  نه بدی اگر محمل شدی حساب ایجد  بطفیل اوست انسان لطیفیل اوست این جان</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد  رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	<p>اصحابی و امت صلوة بر محمد  پس از و بشاه عمر صلوة بر محمد  پس از و بشاه مردان صلوة بر محمد  بکنار برده کشتی صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة پر رحمت بر اهل دال حضرت  با امام شیخ اکبر شده نائب پیر  بکنم بمر عثمان دل و جان خویش خندان  بشش و گر بهشتی شده دشمن کنشتی</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد</p>	<p>صلوة بر محمد</p>

<p>رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>همه دم بشور و عوفا صلوة بر محمد دل میگائیل گوید صلوة بر محمد بر ساند او باشد صلوة بر محمد همه چهره خفیه گوید صلوة بر محمد</p>	<p>همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلی لبغزائیل گوید دم اسرافیل گوید پر جبرئیل رقصه که مگر رسد مقصد ز شری الی شریادول نورهای اشیا</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>بزر و زبر جدا نور صلوة بر محمد چه بگوئی دل و جان صلوة بر محمد چه دو است فاصیلا صلوة بر محمد تو بخوان هر روز شانی صلوة بر محمد</p>	<p>به بهشت عدن بگذر که نوشته اند هر روز سفرت چو روح در میان شود ای من غم و غصه که از اول ریش بحران را گرت از غم معاصی شده تیره روز صافی</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>همه اهل روح گوید صلوة بر محمد بذبح ۳۰ تنگ اکبر صلوة بر محمد گفدان به کن محسنون صلوة بر محمد بلیاس اسم اعظم صلوة بر محمد</p>	<p>ز صفی و نوح گوید نه تن افصح گوید و صفی و نوح بیگر تجلیل این آواز دل مویشی ست و بارون ز پی رسول مقبول تنگر باین مریم بسما شده کرم</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>بچهار رکن گلشن صلوة بر محمد بغنی مادرش صلوة بر محمد بشکسته باب خیر صلوة بر محمد بحسن حسین شهدا صلوة بر محمد</p>	<p>بچهار بار یکمین بچهار ماه روشن برقیق پاره غارش با دام دره دارش بولی علی حیدر زده هنر بخود به عشر به بتول بنت کبری که لقب در است پرا</p>

<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>بر باقر رضا مجاهد صلوة بر محمد به گلاب و عود و عنبر صلوة بر محمد به قنقن و نعنعی عالم صلوة بر محمد بحسب مع آل سرور صلوة بر محمد</p>	<p>با امام زین عابد شب و روز بود ساجد با امام میر جعفر بر موسی منور به علی رضای کاظم که بطوس گشته نایم بوجود شاه عسکر با امام مهدی صغیر</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>زمن این سلام گویش صلوة بر محمد با امید گفت از آسمانی صلوة بر محمد شب و روز ذکرش نیست صلوة بر محمد دگر از درت مرانش صلوة بر محمد</p>	<p>چو روی صبا بسویش بطواف خاک کوشش که ز سوی شرق دنیا ز مکان ده بحسب که بنام سعدین است تراغ در چین است نظری کن نهانش سنگ کوی خود بخوشش</p>
<p>صلوة بر محمد برکات بر محمد رحمت بر محمد صلوة بر محمد</p>	
<p>نمی زبید که تحسینت بدرک نکته دان افتد گرا از رخ پرده اندازی حجاب از کن فلکان افتد ز برق شعله انگیزت چه مرگ ناگهان افتد میان قالب فرسوده با شور و فغان افتد کس از پا از درت گیر و بساز ز زبان افتد چو غمگینی که اندر کشته از زعفران افتد فرغش در تنم خاطر سقف سائبان افتد</p>	<p>توان خوبی که وصف تو فقیر از زبان افتد همان وزیکه تار یکبار تو کرده دیده روشن اگر در جلوه آئی یک نفس در بزم مشتاقان زمانی گر گذر سازی بگورستان اهل دل توان شاهی که جز در کل بیان بسند در گاه نوید و عده وصل تو ناگه کرد دل شادم صفای پرده حسن تو شد ز آینه صافی تر</p>

<p>ز شاو بهای غفران معاصی گرشوند که          مرا گویند خود پنهان که جانان در لطف نماید          ز صورتی تا نشسته بر بصر بر بند ایسا لک          سر دل در گریبان تخیر بند فکرت شد          اگر از سوز دل حرفی بدقت و اکسنت است</p>	<p>ز مصروفی مصیبت گروه قدسیان افتد          ز نومس بودن ایشان بقتیبتم و گمان افتد          چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد          درین معنی هوای قص با در صوفیان افتد          قلم آتش زبان گردد مشرور و داستان افتد</p>	
<p>دعای اول</p>	<p>ز شور عشق سعد الدین نفس در مقر جان کن          مبادا در لب نامحرم این راز نهان افتد</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>
<p>اول بگیم سلام احمد          چون اول آخراوست محمود          صد لق هواست بر تن من          این تازگی کلام از اوست          از روز ازل حسد ای کرد          شایان سماوی و زمینی          نور شب شد در جج اکبر          بر هیچ بنی نشد جویدا          هر کس که زبان بگام دارد          چند آنکه گسند نسبت توام          الا که احد کند سر انجام</p>	<p>ختم محنتم بنام احمد          من کار کنم بنام احمد          تا کفتم نظام احمد          نوشیده لبم ز جام احمد          تا حین ابر قیام احمد          هستند بجان فلان احمد          شمس ز سه تمام احمد          آن مرتبه و مقام احمد          لطفش چه بود کلام احمد          من لغت ز خلق عام احمد          اوصاف و کمال نام احمد</p>	
<p>دعای اول</p>	<p>از شور عشق خویش کرم          آوازه از پیام احمد</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>
<p>یارب هوس من شده و پیدار محمد          هر کس بهوائیت کنون زنده در آیام          روزیکه شود در حله آسا سوی محشر</p>	<p>باشد که نمائی گل رخسار محمد          جان من و خسته هوا دار محمد          جبرئیل امین قافل سالار محمد</p>	

<p>هر روز که موجود شد از زمین ازل باز  یک اصل بعد فرج نمود و ثمر و گل  ارض و فلک کرسی عرش و مسلم و لوح  جنت که نسیمش بود راحت حبا و  مشاطگیان جسم حمله تقدیس  میرخ و زحل مشتری و زهره عطارد  دوران شب و روز که سرگشته و اماند</p>	<p>تا روز ابد گشته طایفه محمد  نگر که نشانی ست ز اسرار محمد  یک نقطه مشالی ست ز پرکار محمد  یک برگ گللابی ست ز گلزار محمد  آئینه بکف منظر آثا محمد  پر نور شد از نیچه و اطهار محمد  با شمس و قمر گشته علمدار محمد</p>	
<p>صلوات الله علیه و آله</p>	<p>این شورش عشق است که پر کرد جهان را  از بوی خوش طبله عطار محمد</p>	<p>بیت  بیت</p>
<p>خدا پیدا جهان پوشیده باشد  بصورت خلق و در سیرت خداوند  ز خود بینی خدا بین کی شود کس  بمعنی کافرت آن کوست غافل  پریشان نکته های باوه نوشتان  دماغ و تدسیان گرد و عطرها</p>	<p>دلی در چشم صاحب دیده باشد  کسی این نکت را بشنیده باشد  خدا دان این سخن فهمیده باشد  اگر رنجید گور رنجیده باشد  بمیزان عقل که سنجیده باشد  ازین بستان اگر گل چیده باشد</p>	
<p>ز شورش عشق من در دیگ سودا  شراب معرفت جو شیده باشد</p>		
<p>ز بیم شراب معنی همه دم بجم ریزد  ز بطون ظهور کرده اثر تحبلی حق  ز لوائی حمد کرده علم شهود بر پا  چپ نشسته بغفلت دل خویش دار حاضر  ز زمین نه آسمانش نه مکان دنی زماش  نه به بند مائده شون نگر بن و سلوئی</p>	<p>چو بجم در گنجد بذاق کام ریزد  ز صفت قباب بسته بچرو و نام ریزد  بوجود و احسبیت جرش کلام ریزد  که فیوض ذات اقدس بچمان دوام ریزد  ز ده پی از نشانش کرشمش بجم ریزد  که نعیم لایزالش بتو صبح و شام ریزد</p>	

<p>طریق اہمیت ربی بگفت مدام ریزد</p>	<p>رسید اسپد بر کن کہ مسبب حقیقی</p>
<p>سزای ز شور عشق بدرون جان رسید تظرات اشک حیرت کرد چشم عام ریزد</p>	<p>معنی سبکے دعوت ہزاران ہزار شد ہر چند از یکی ست مرا اصل گفتگو دیوانگی ست کشف حقیقت نیز عقل از کشف کون بکشند صوفیان بہر کشف الہ بود نبی سا کہ از دو کون اقطاب بین کہ بسہ خلقند روز شب عشاق غیر دوست ندیدند در وجود</p>
<p>آئینہ دا حدست و صور پیشا شد یک آنچنان یکی ست چرخ و چار شد کو آن دلیل جو کہ دلشس بکار شد کشف الہ مانده بگردون سوار شد از خلق و امر فاسے وابستے بیار شد گوئی تو خود کہ قطب جہا ترا مدار شد محو شہود گشتہ دور پاسے دار شد</p>	<p>از شور عشق دیدہ دل ہر آن جمال بے خواب و بے غم و مدام انتظار شد</p>
<p>این راز سر نہفتہ در داستان گنجد باریکتر ز موشو مودر مسیان گنجد کاندر حیرم جانان نام و نشان گنجد دل و اندامین معانی در دہان گنجد این شربت بر سینہ در آسمان گنجد از ذوق شادمانی در کن کان گنجد وز خویش گشتہ بیرون و رلامکان گنجد ہن باد کبر تخت در مغر شان گنجد</p>	<p>اسرار عشق دست اندر بیان نہ گنجد از جسم و تن سفر کن ز جان دل خدر کن زین ماوسن سوا شو ہم از فن فنا شو راز درون پرده مستان عشق دانند خفی نہ ہفتت در سر من بیوشد کہ شی کہ رہ فرجید از بر عشق نشنید شہباز قدس و جسم بکشاد ہاں بہت سر ز بس باوہ نوشتان از تاج نقل فارغ</p>
<p>از شور عشق دارم در سینہ آفتابی انگس مرغ نوزش در دانش و جان نہ گنجد</p>	<p>از شور عشق دارم در سینہ آفتابی انگس مرغ نوزش در دانش و جان نہ گنجد</p>
<p>بجز از خیال لیلیا خبر از جہان ندارد</p>	<p>دن عاشقان شہ اسد این دان ندارد</p>



<p>چون نظر کند به کس دل یار بسیند و بس          سر ز پر و پار سائی گت پایی خم فرو نه          بمقام عشق باز گهن نفسی اگر در آسے          بیان کشتی دل نشین که بجز وحدت          تو مر از من بدر کن پس از ان من نظر کن</p>	<p>بی یقین شده است میان خطر از گمان نندارد          که کعبه ارادت و قدم روان ندارد          نگری که اهل آنجا عم خان مان ندارد          بطلاطم است و ایم که سوی کران ندارد          که کسی است در من و من اثر و نشان ندارد</p>
<p>غم شور عشق در دل نبشان که با عیشت          بگفت مدام ریزد که گیس خزان ندارد</p>	
<p>عشق نوزیست که از جلوه وحدت نابد          سفر عشق که خون جگرش زاد بود          جنت عدن که آرا گه اهل دل است          در ره عشق ملک هم هست مانگند          لاکه دل که پر از داغ یکبونه بود          صورت روح شد از پرده اجساد دید</p>	<p>نه شعور نیست که عقلش بفر است یابد          راه آن نیست چنان کس بقدم لب تاب          مرغزار نیست که ارواح در آن میخواب          در یکے کام دو صد بال ز خود پر تاب          همه دم طبل ارواح بوی میازد          تن چو آینه وز جلوه روحی تاب</p>
<p>شورش عشق که از ذوق احد نغمه سرا          بشنو نغمه اش آن کس که کرامت یابد</p>	
<p>دل من بغیر همت هنری دگر نه دارد          سر کوی پار سایان قدم فرو نیاید          لب تشنه چند نشینی بامید قطره خوشدل          چه بدار و گیر مستی سر روز زندگانی          میان نامداران ز نشان من چ پرسی          بطوان کعبه دل قدمی بر راستی نه          بصره و تبر و زخ بگذر چنانچه خواهی          بجا هر طریقت نبر که از دلسیری</p>	<p>سر من بغیر دروت غم تاج و زر ندارد          شده مست جام عشقت که ز خود خیر ندارد          سوی بگریه گران شو که ره گز ندارد          شب قدر عاشقان بین که گهی سحر ندارد          شده همه نور حیرت که بخود اثر ندارد          که مقیم کو پنه ای عشم بام و در ندارد          که ز بیم نور من لب و شرر ندارد          ز سواهی حضرت او ز کس طر ندارد</p>

می شور عشق جوشد بشراب خانه دل  
 ز خمار جام و دشمن عزوی بسز ندارد

<p>جسد طیبیان و بر حسته در جان بود                  خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود                  و سوسه های درون گردش شیطان بود                  طالب گنج هر کجا طالب یران بود                  بر که چنین گنج یافت بر همه سلطان بود                  کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود                  بگره شنید ز موج این همه یکسان بود</p>	<p>در دو لم راه و او وصلت جانان بود                  بنفش گک عاشقان کی جبهه از گرم سرد                  بر در و لها طواف فرمن سخن و بشر                  گنج حقیقت نهان آمده در کنج دل                  گنج عناصر خراب ساز و پس این گنج یاب                  پرده سپری بودستی شهوت بخلق                  نام و نشان جهان بچو جا بست و آب</p>
---	--

پر قوه شور عشق حسیره کند دیده با  
 چنبره اوراک عمتل و آن حسیران بود

<p>ز هر جاکش درون خلوت توحید وزن شد                  از آن چشم من فداست مکن مانع گلشن شد                  مکان مکن فکان خیم کران انبار خرم شد                  لباس جسم پاره از گریبان تا بدامن شد                  نفس داز نیستان قلم حرف از تو و من شد                  نه پنداری که این تو زین گفتار دشمن شد                  هم از جان شمارش تا نه پندار نشن از تن شد                  حیات جان سواد را بجان از نفع ذوالحسن شد                  مراد از خود مرید از خود در توحید هستن شد                  ز خود بینی خود شیطان بگلشن و گلشن شد</p>	<p>دل و مداره من کی رفوا از تار سوزن شد                  بریدم باغبان بنار خلائق تا ز بست نام                  بجانم کشید و بجان محبت تخم وحدت را                  بدون سخن چون گوی از سرم بر پویه او ز کم                  نواز نامه از زنی بدان کان باشد از نامی                  گنه تو گوید و گنه من بهیگام سخن راستی                  نفس یک شد مگر رفت و آمد در بدن خود                  جسد مایسته و جان نانی نفسها سید در وی                  بافت از خرد شنید از خود و از خود پی از خود                  بین مودت که تا بهی خدا را با خدا واحد</p>
--	---

پند شور عشق می باشد فواد روی ز حی باشد  
 کجا بود و کی باشد خود از وی صرف گفتن شد

شمار خود جباب عظمت دریا چو دید  
از ملکوت برین آمده اندرز مین  
روح برون شد ز تن چاک ز دین پیرین  
شاید باز از غیب آئینه از روح ساخت  
کنج قناعت گزین پای ترد و بسند  
حضرت روح الامین نزد شیره سگین  
بال بهای شهو و سایه کند بر وجود  
در سر خوان جهان از همه گان شوق دست

سکه شاد طایفه آرد او احوال به راز کردیم

دزه بخور شید تافت وصلت خود را چو دید  
آوم خاک کی بین ملکوت و سنا چو دید  
مان نظره و المنز رشت و لها چو دید  
حسن تجلی می خویش کثرت استیا چو دید  
چرخ بچرخ است از آن عزت غنم چو دید  
سبع مثالی بخواند صورت خطه چو دید  
در پس قاف قدم وحدت عنقا چو دید  
زاهد شب زنده دار لذت عفت بی چو دید

ز مزمه شور عشق بسند جنون شکست  
زین گدازنگنای دست صحر چو دید

از عشق اگر گجوی کام و زبان بسوزد  
گر و گنجی بسویش صد پروه پیش گیرد  
هر کس جرعه او یک قطره بنوشد  
زین تنگنای صورت پا در سفر ز در کش  
در لوح سپینه من جز نقطه نیست حرفی  
از زیر برقع دل رخسار روح پیدا  
آثار نور وحدت گرمشعلی فرورد  
گر شاه بهیتم پرده ز رخ کشاید

در در سر آن پویشی بس منقر جان بسوزد  
در پاکشی ز کوشش ایمان از آن بسوزد  
آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد  
کین شاه راه محسنی بس کاروان بسوزد  
از درک این معما خوشن کته دان بسوزد  
آئینه در حسنش جام جهان بسوزد  
صد طور مویی آندم نام و نشان بسوزد  
حقاز مطلع او و هم و گمان بسوزد

از شور عشق گفتم رمزی بعد اشارت  
یعنی که از شهو و شش کون و مکان بسوزد

زاهد ز محنت سجه صد تار بسوزد  
گر پای ز شرب بکشی جانب بطمی  
آرا مگر من که بود منزل سلما

کافر بر سبکده ز نار بسوزد  
صد یوسف مصری سر بازار بسوزد  
از یک نگه شاها سراسر بسوزد

اسرار جویت بنو و لاین بر سر  
 لوزیکه سر طوطی زنده جلوه نارسه  
 قوالم معسانی چو کشد کن صغیری  
 فوسم سخن می کند فوسم خود آرای  
 گر بیسل شو قم نهد بینه اسرا  
 چون شمس اگر رحمت او لوزی بخت  
 بر دزه که بست از می توحید خروشد

الا که دل شبلی و عطار لبوز  
 آرسه شریش موسی گفتار لبوز  
 انقاس و لبش سینۀ معمار لبوز  
 گر در ک کند جبهه و دستار لبوز  
 نقشش صفت از جلوه گفتار لبوز  
 عابد بدست دستر کردار لبوز  
 منصور چرا بر سر این دار لبوز

این شور عشق است که از پر تو دید  
 بر طور دل از شعله افوار لبوز

از خوان عشق بر که لبانش نک کشید  
 بارانامه ای که دو گوشت پست از و  
 ابل حضور گم شده در مجلس شهود  
 قلبی که رفت روح از دکیا گرفت  
 زان جرعه که عشق بجان بشر بخت  
 طاز هوا سے رائد روح سے وزد

دست از دو کون و بر چه بود یک کشید  
 با پشت خم سراز در هفتم فلک کشید  
 وز سخن اقرب او خبر بود محک کشید  
 زان دار ضرب بسکه او در محک کشید  
 افغان و شور و دلو لها سی ملک کشید  
 قاری مقام عین قریب خاک کشید

ز شور عشق لاله خون یافت زعفران  
 افساد چون که نشتر خود رنگ برگ کشید

هر کفکه مرا آتش سه واسه تو سوزد  
 جہم و لم از خون برهون لب بلب آمد  
 تا ما ست نسیم نشین غنچه شوتم  
 ز اید که به سحاب و شایع بنا زد  
 پروانه بهر شعبه رسد طوف نماید  
 آنروز که در عالم نکسته نهادی

مجنون صفت من صحرای تو سوزد  
 اکنون جگر م شربت مینای تو سوزد  
 صحن چمن رونق گلها می تو سوزد  
 از یک نگه زنگس شهبلا می تو سوزد  
 یعنی سر بر کو تبنای تو سوزد  
 این گلک من از دفتر انشای تو سوزد

<p>بجو و سر بازار انا الحق زده قصد احرام چه بستی لبوی کعبه قضی</p>	<p>هر کس که چو منصور ز صیاسی تو سوزد بال ملک از جلوه اسیرای تو سوزد</p>
<p>این شورش عشق است ز هر ذره پدید شمس از رخ آینه شیدائے تو سوزد</p>	
<p>در نامه اعمال من الله نوشتند گر تحت شری باشم و گر فوق شریا در صورت محذوق بود معنی خالق آنکس که بجز حق نگردهستی باطل در وحدت حق نام و نشانی نشد از غیر باشنجر اثبات پیر علون سوی الله بان پاس نفس دار که این جان امانت در اول اسم است الف آخر آن با</p>	<p>از کلک قصا علم هو الله نوشتند از هو محکم و اصل و همراه نوشتند این وحی خفی بر دل آگاه نوشتند روز از زشش کافر گمراه نوشتند اقوال بطالت همه ز افواه نوشتند قال هو ارا الله نوشتند اندر طلبش قاصد ناگاه نوشتند ختم تقسم با الف آه نوشتند</p>
<p>این شورش عشق است از حق آمده مطلق کین حسد و را با سمع الله نوشتند</p>	
<p>مدبوش جام عشقت از نو و حسب ندارد گفتم مقام حیرت بر لبه ره برویم صدی قضای انس است پابند دانند از خویش چون گستی با تا عشق بستی پوشتم قبا بزمی و چشم خرقه پوشان از بسکه قاف و صدت شد آستیان احرام کوسه تو حید با تا نیستی بند در چشم پاکبازان بود بعیر آن پاک چو ندکن بر بدان بر کن دل از لبها</p>	<p>غیر از خیال حسنت فکری سپر ندارد گفتا که این بیابان خود رنگه ندارد شهباز لا مکانم عنزم مفر ندارد حال خراب رندان شام و سحر ندارد ستور عصمت تو کس برده و رند دارد غقای جان مستان بس با و پر ندارد کین کعبه حقیقی خود با م و رند دارد غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد منعم کسی است در دهر کویج ز رند دارد</p>

شعاع شورش عشق در دادر طلس دیگر

یعنی شراب وحدت پس در دسرندار

چون تابش شب بنیشت بنحال چه کار آید  
 سیر تا قدم آتش جواله چه کار آید  
 بر اهل نان یک ساله چه کار آید  
 معشوق چوبی پرواست پس ناله چکار آید  
 با سر نه ماز اعشش و نبال چه کار آید  
 بر چشمه آن خورشید این ناله چکار آید  
 از غم چو بگر خون گشت یکه له چکار آید

همخانه چو شد جانان دلاله چه کار آید  
 از تابش عشق او جسم چه احسگر شد  
 بر قسمت سبروزه قانع شدم دستاگر  
 گر عاشقی و صادق باورد و طلب نکر  
 از پر تووراورد و دشمن شده چشم دل  
 آن ماه که نور افراست خود از نقش پیدا  
 در حافل روحانی کی نقتل و کباب آرند

از زرم شور عشق نوشید خلیل آبی

مر بایک سرشناز اغتاله چه کار آید

بگرد این چسبن آواز ببلان نبود  
 رسید هر غم و میل با شیان نبود  
 قراریش بجان و بلا مکان نبود  
 پیمبریت که جبر پیش معنیان نبود  
 حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود  
 حیات من بحقیقت چو دیگران نبود  
 چو من منسید در افراد مغردان نبود  
 بدون بجر کس از جویدم نشان نبود  
 بسان گنبد پر بادم آسمان نبود  
 امام عقل درین درس نکتہ دان نبود

ببار غم تصور مرا خزان بود  
 نمی منرد که بدام دو کون صید شوم  
 همیشه مرغ سبک بال من پرواز است  
 به نفس و وصل ست طی پروازم  
 رسید تا نفس قدس در درون ولم  
 بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم  
 مغرورم که بقدر بد نیت مندم  
 بوحدت از ان گم شدم چو قطره به بحر  
 جناب خاکسیم از بحر معنوی پیدا  
 معلوم چو تدریس معنوی عشق است

بواسی شورش عشق ز معنہ سر تا پای

چنان پرست که دیگر آره گمان نبود

<p>هر کس که شراب از کف شمار نباشد از صدق زند هر که قدم در طلب حق سرست حقیقت سخن و عقل بیک جو پنحو و چو شود از می توحید تو عاشق هر ذره هستی من از پر تو بهرست نهاد چو ز یک رنگی ناگشت جز در در مسجد و میخانه در گردید کشتی نومسد مشوا از کرمش عاصی حانی</p>	<p>رحمت دو جبار همه یک شمار فرودند جز ذکر آنکه بدگر کار نه کوشد چون اهل زمان جبه و دستار نباشد منصور صفت سر سیر دار فروشد چون چشمه خورشید ز انوار بچو شد تبیح ریا از بر زمار فرود شد جسم همه زان ایر و غفار سرود شد صد عیب ترا واحد ستار نباشد</p>
<p>از شورش عشق است که معجب شده بود عابد بود آن کس که ز کردار خموش</p>	
<p>بهر نظرت اهل وفا آئینه دارند از بسکه گرفتند بیکانیت آرام از جام استی ز زازل باو چه پشیدند چون بدر منور همه در اوج شهودند بر مسند اجلال همه شاه شهبانند از باغ جهان پایی بدنیای چو نهادند نور تو محیط است بهر ذره موجود چون نقش بدیوار جهان داله و مخود صد شکر و سوا س بر ایشان کشیدند</p>	<p>غیر از تو بمنزله دل کس نگذارند هرگز بهمان نقش ده و دو شمارند تا همین ابد پنحو و دست خوارند از عو عو و غوغای سگان باک ندارند در کیسه بجز لفتد عدم چه ندارند جز دانه رصه قوت بدرون سینه کارند چون مرکز ازین دایره یکجای قرارند یکوشده از مجمع و بی خویش و تبارند شکر است که در پرده امانت بکارند</p>
<p>از شورش عشق است که پاگرد جهانند لیکن حقیقت همگی قطب مدارند</p>	
<p>روزی که آب بر خاک ماسرشتند با کفک فطرت اول در لوح عقباران</p>	<p>تخم نشود و دعت و نفس آن بکشتند دیبای چه محبی بر جان من نوشتند</p>

<p>آنها که بجز با خلاص در سجده سر گذارند در آرزوی رویت زندان بی سپردن مستان جام و حدت چو پیش در هر حال زاهد بطاق بحراب قد خمسیده دادند</p>	<p>بر کعبه روی کرده بان طالب گفتمند از هر دو کون کیس در یک مقام گزینند بویوزند نفس شان در هر جای گزینند از بار معرفت دور دست بپوشند</p>
<p>از شور عشق گفتم بر کعبه حصان از باب وجد توحید طاق بیست بیستند</p>	
<p>آن دلبر گمانه بس رنگار دارد نور و رون عارف روشن ز مهر و مودت از گمت شهادت بشکفت عنق چو دل طوبی باغ تخیر از آب صدق شاداب یا تار موسی بستی بسته جان عالم از ذره ذره پیداست خورشید اوج وحدت جام است نوشید هر کس دست ساقی در دیر کعبه بستم اسلام نیستی را با جذب غایت بر بود مشتمم رای آن کس که نور توحید از مهر ماه کم دید</p>	<p>چون من خراب خسته چندین هزار دادند از مطلع تحبسی لیل و نهار وار دادند این عند لب شوقم بس مرغ آزاد دادند با و خزان عمرم در خود بهار دادند بی دادم و دانه اکنون بر شو شکار دادند این دیده خدایین شب نموده دادند تا ما می موسی بخشید در سر خمار دادند زین کفر خود پرستان ز نار عار دادند این رفیق محبت خوش شمسوار دادند آئینه در روش زنگ عباد دادند</p>
<p>از شور عشق گفتم سر ما می آسمانی صد حبه پیر نیل حق گوی دل در گنار دارد</p>	
<p>نور آلهی در سینه دارد و از روز میثاق در گفت گویت</p>	<p>هر کس که دل را بی کینه دارد این آشنائی در سینه دارد</p>



باتاج زرين نخرش نباشد  
هرگز نيابد با نويستن باز  
جام جهان بين جشيد اگر و شست  
وز مبلخ عشق بال گس سوخت

نفرش که نخرش پشینه وارو  
در سر خمار سے ووشینه وارو  
اسکندر از دل آسینه وارو  
اين خوان مستان لوزينه وارو

از شور عشق شکر در دم  
در يوم واحد اديسه وارو

کدام قطره که با خود وجود آب ندارد  
کلام و حرف خبر میدهد ز حال درون  
حروف و صورت مکان حجاب معنی گشت  
بیا بکتب عشاق و علم و حمی بپوز  
مکن علامت شوریدگان شریت توف  
نظر به چشمت و شادی و پیش شاه مکن  
ستون بارگ شرع <sup>عقل</sup> عقل است  
ز اسم و وصف مسی تجلی انزاید  
چونکه لبهر آمد نقاب و دیده سر  
حروف من همه معنی است قدر معنی و ان  
وجود خلق علامات هستی حقائق  
نظر بسنج نیکن بر اصل دیده کشا  
طریق سیر و سلوک شه بیت کسانیت  
ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صفا

کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد  
کدام بسته که مفتاح قجباب ندارد  
کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد  
کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد  
کدام باده که مخمور خود خراب ندارد  
کدام عینه که از غم درون کباب ندارد  
کدام خیمه که آن رشته و طناب ندارد  
کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد  
کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد  
کدام شمع که آن شمع احتجاب ندارد  
کدام فعل که بافت اصل انتساب ندارد  
کدام جبهه که از لطف جدا باب ندارد  
کدام جاده بلند می پیم و تاب ندارد  
کدام شیشه که آگایش شراب ندارد

ز شور عشق عیان شد مرا حقیقت دل

کدام کج که آن بوجه و محاب ندارد

رویت الدال محمد

سگر وید بوششم از باوه جامی بود  
 گم ز خود گشته ام و گم گشته از گم جویم  
 آن حیایم که جدا از نفس از جسم  
 بسکه تنهایی ام از انجمن افتا جدا  
 فکر هم از دایره عقل برون پای بند  
 شیر مردان حقیقت متشرع باشند  
 دل اگر پر توه نور تحبلی یا بد  
 شکر اسم و صفت کرد هر گاه وجود  
 دیدیم قوت اسی محب و واعظ

رند و دیوانه ام و شکم و نامی بود  
 در دیاری که در آن کوی و مقامی بود  
 مرغ بسمل شده را دانه و داسه بود  
 راز خود خود شنوم خاص می جامی بود  
 در میوانی که در آن معنی و باسه بود  
 زود و پیران شود آنجا که نطاسه بود  
 شب در روزی نسر و صبحی و شامی بود  
 کی جماعت شود آنجا چو امانی بود  
 باوه عشق حلال است حرمانی بود

سهم از شورش عشقش چو قلم جامه دویم  
 در کسب نام بجز از راز کلامی نبود

چون عشق در دل جا کند دل عرقه شود  
 پند نصیحت نشنود فی از پد رنی از دیگر  
 بی آتش بی جوش بان بخت نشد دیگران  
 و حال بیدوی کسان کی میکشد آه و فغان  
 زایل مصیبت چون نه از غم کجا داری خبر  
 بهرگز نیاید باورت احوال راز در و مند  
 چون دردت آید در جگر از عاشقی گردی خنجر  
 در زرد شکسته اهدان نه باوه اندر از نهان  
 خند و ساسب دل مستی کرد در دل اگر شویی  
 تا آنی اندر فی لبان نهند نشد فی فغان  
 صوت سخن چون بشنوی پس فهم در معنی کنی  
 تا که زهی شد مستند بر غافلان گوشش کرد

از دل بجز سر رسد سر جانب صحر شود  
 اندر میان عاقلان دیوانه در سودا شود  
 تالاب جوشد در دوزخ و در غوغا شود  
 از زخم تیر ناگهان بس ناله با بر پا شود  
 اسی بخیر از در دل در روت بگریدا شود  
 حال درون هر کسی از نفس او افشا شود  
 بنو و مثل در و سر که خواب آن چا شود  
 از سینه های عاشقان سر خدا افشا شود  
 چون نخته در دل نگذرد لب از چهره گوینا شود  
 اندرین گوش کران آواز از ان بالا شود  
 حسن از کلام معنوی پس مدرک معنی شود  
 حق آشکارا کن پسر تا حق عیان هر جا شود

<p>کی سنگ خارا را کسی با نوک سوزن و کهنه          و لپهای سخت تبدی نرم آید از نوک جلی          که مصقله بر آئینه بی زور بازو می کشی          سیر و سلوک و جذب را کشف کردم طالبان          بارشته جذب جنون خوش غوطه خورم در این</p>	<p>گزر گران بیایدت تا رخه در خارا شود          گر بعد از آن گوید خفی رعنا و هم زیبا شود          فی رنگ از و گردد وجدانی لایق بیما شود          بگذریم از روی ریانا نقل قلبت و شود          آورده ام گوهر برون تا مشتری پیدا شود</p>
--	--

ای شیخ سعید الدین سخن کم گو زر سر من لدن  
 کز شورش عشق کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ استدعا  
 و التماس می نمودند که اگر چند سی غزلهای این کتاب لب لباب شرح کرده  
 شود که چپیزی از لطایف و حقایق مندرجه ایما و اشارات قدسیه به فهم  
 ناقص و درک قاصر مایان و باقی طالبان برسد کمال الطواف خواهد بود و لهذا  
 دو غزل از بحر و ایا و یک از بحر میم که غزل توبه نامه مستفی شده و یک  
 غزل از بحر و ادا شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت  
 خود فیض اخذ نموده اند که از کمالات انسان کامل و فرد کامل مطلع گردید  
 طالب کمال انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد  
 مکمل آید من طلب شینا وجد وجد صفای طیبیت تم اهدیا غبار  
به پیشیند بدون آئینه چشم جمال یار به پیشند یعنی از نور حقیقت  
 روحانی و کمالات انسانی و صفاتی سرشت علوی رحمانی و حسن منظر زیاده  
 که ما نیست انسان کامل است اجرام و اجسام علوی و عقلی النفس آفاق  
 را که فرموده است حق جل و علا سنزیم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم  
 جمیع این استدلالات و ما هیات و فلکیات و طبایعات عنصریات را  
 در حال مشاهده نور لایزال غیبی رومی شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی  
 بنو دینی در ایمان شهود می و کشف آهی استدلال نه لخد که به تدبر و تفکر

بر خلقت اشیا سبیل و هدایت جوید که هستی ماسوی اندر اخبار و صفات  
 و غیبیای روحانی گفته آمد که العالم ماسوی است الله فرموده اند که لینه  
 در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا ممکنه حجاب و عیار گردند که  
 عیار مردمان و بعضی از خاصان اشیا را امرات گفته اند پس اندر مرتبه  
 معرفت رسیده بر سینه و در حالت لا یرا الله الا الله بمنزله رنگ در  
 عیارند که اندر حقیقت معلوم حق چیزی نبود اگر چه عکس جمال خویش خوبان  
 اندر آینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آینه فارغ نبود و این بمتابعت  
 کمال نبود بدون آینه چشم جمال یار ببینند یعنی مشاهده حقیقت ذاتی بدون  
 آثار صفاتی متحقق آید پس عارف تا در ملاحظه انوار و آثار صفات  
 وی را از حقیقت ذاتیه بهره نیست و کمال صفت حقایق نرسیده است  
 که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که جمیع اسماء و صفات است  
 علیه الصلوة والسلام فرموده اند ما بین آن فین کلام الله که حقیقت است  
 و صفات الهی جل شانه در حقیقت انسانی متجلی است چنانچه در زمانه  
 حکایت کنند که پادشاهی بوده و در مجلس وی مذاکره نقاشان پسینی  
 صنعتگران رومی افتاد و بعضی فرمودند که صنعتگران روم  
 بر صنعت اند بعضی آنها را نمودند که اهل چین ممتاز اند آخر الامر امیر را  
 اتفاق بر آن شد که کمالی از اهل چین و استاد وی از اهل روم طلب  
 نمایند تا استخوان کمالات و صنعت ایشان در استخوان آید پرنهری  
 از چین و صاحب شهری از روم طلب داشته حاضر نمودند و امیر پادشاه  
 چنان مقرر آمد که این هر دو شخص از برای نشیمن خاص من مکانی ترتیب  
 فرمایند امیر شهری را در کمال فن و دانش و صنعت بود در عمل کردند  
 لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صنعت بکار کرد و یکدیگر لطف نکنند و میان  
 آن دو استاد پیروه حاصل نمانند و حاجبان امیر در خدمت پیروه و

این آمدند بعد از مدتی کار بانضمام رسید است و چینی تمام فن نقاشی و صورت  
 سازی الوان الوان می نمود و استاد رومی بر بیخ نقاشی نیرو اختی و وی در  
 هفتائیت سهم خویش کمالی که داشت در مصقله و صفائیت آن دیوار  
 کوشیدی چون کار با نجام پیوست پادشاه مع حضار مجلس متفق آمد  
 حجاب را از میان مرتفع ساختند و دیدند آنچه نقش و صورتی که استاد  
 چینی ثبت نموده بود بعین آن همه در حضر رومی مطابق بود و خلایق دیگر  
 آمدند که هر دو عامل بیک شوق و قانون صنعت نمودند با وجودیکه پرده  
 حایل در میان ایشان بود آخر الامرا استاد رومی پرده از روی کابرد  
 اظهار نمود که مراد نقش نمودن دست برهی نبود الا که سعی در صفالت و  
 تصفیه کسب مرانته نموده ام و این نقوس عکس است و چینی است که در  
 کسب صفالت من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و انعکاس  
 آن در عمل من پر تو انگنده است که صورت مثالی آن است پس حقیقت  
 روح انسانی حکم مرآت حقایق الهیه دارد که کلمه تصفوا بصفات الله  
 و تحسبوا باخلاق الله از آن خبر میدهند و تحت قیام من روحی است  
 بدانست پس آن حقیقت که حق تعالی راست و حقیقت انسانی متجلی است  
 اگر چنین نبوده اطاعت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و صحبه و  
 سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را دوستی خود ذکر نکردی  
 و دشمنی او را دشمنی خود ننخواندی این حقیقت کمالات انسانی و حقیقت  
 محمدی صلی الله علیه و سلم که انسان کامل است علیه السلام و حقیقت انسانی  
 بوی مخوم آمده و باقی خلایق از انبیا و اولیاء و ملائکه حکم اسما و صفات  
 دارند و حقیقت آن سرور علیه السلام بر اینها حکم ذات دارد یگانگی  
 وجود از شهود و ور نباشد به هزار یک نکرد خود یکی هزار به بند  
 یعنی یگانگی صفت احدیت از ذات احدیت خیر البشر علیه الصلوة والسلام

و در نبود که خبر داد قول تعالی و اما رسمیت او رسمیت و لکن اسم  
 رسیده با آنکه وجود و وحدت ذاتی از شیوات صفات و در حق جدا  
 و سوائی ندارد و هزار یکب نه کرد و خود یکی هزار به میند یعنی اگر چه اسمها و صفات  
 متعدد داند و نظایرات کثیره دارند اما همه را بوحده ذات نظر و گذشت  
 همچون ذرات شمس که اندر هر روز نه اند لیکن بر ذات قرص خورشید  
 متعلق اند و نفس خود را با و اضافه می نمایند اگر چه هزارند بیک قرص  
 خورشید با نظر دارند و هم قرص خورشید را به جمیع ذرات نظر بود اگر چه در  
 روزن عطاری یا کناست بود و باشد موحده است که در وحدت  
 احد غرق است به غریق کجه وحدت چنان کنایه به میند یعنی موحده  
 است که در نور تجلی وحدت موحده غرق آمد چنانچه حروف در اسمها  
 بخواند و صفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را از اسم چگونه جدا  
 سازند و اسم خود را از اسمی چنان سوا گردانند که مسمی با اسم در یافته شود  
 در اسم بحر و پس غریق بحر تمبیق لایتنای توحید چنان در کنایه که  
 بحر محیط توحید را کنایه شاید و جهتش مجال و مستنوع باشد پس غریق  
 بحر آب خیر آب نه میند سوا و دیده جانم شده است موحه کثیره یعنی  
 چو بدیدش چرا و بار به میند باید دانست که چنانکه مرد یک چشم شرمه را  
 بیانی در و شنائی است همچنان چشم سر و حاسنه را بیانی هست که در میان  
 آن دیده جان بحر هستی او سبحانه تعالی نماید که دیده سر خلق بین بود  
 دیده سر خلایق بین باشد در آن خبر خلق نماید درین خبر خالق در  
 چشمه ظاهر لوح و لفظ و تکرار و شیب و فرار و خوب و زشت بود و اند  
 در باطن لوح و لفظ و شیب و فرار و خوب و زشت و تکرار نظر نبود  
 با کما در وقت در حیرت است چون لوح و لفظ در آن نباشد  
 که از نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق و انفس است و روح

از آنکه حتی و قیوم برقرار پسند یعنی روح جاری روانم که یکبار  
و قاعده با وصل ذات روح مقیم است و مقیم این سبب مدار مرکز وجود  
ست چه مدار آفاق و انفس بحیات حضرت قیوم و صفت حیاتی قیوم  
را روا نبود که بان روان ثابت و پڑوه بود بلکه بر تو حیات سایه  
مطلق است که مقید است بدان زنده هستند و فی الخارج موجود اند  
بچون جسم که فی الخارج از پر نور روح ثابت و زفت و تازه و سالم است  
و هرگاه آن پر نور وجه با طلاق نماید سلامتی مقیدات مانند زوال  
نعمت توحید از محالات است یا نه ممکن است که یک را دور  
شماره پسند یعنی ایمان مومن حقیقی را زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبه  
او با هم وطن و شکیک و تر وید و اخبار و تقلید و استدلال معنوی بود  
در مرتبه اعیان و شهودی و معیت ذاتی و صفاتی زوال نبود زیرا که  
زوال نفس واجب ممکن نیست آنچه در وی زوال را راه است آن خود  
ممكن بود واجب را اصلاً و قطعاً و ذاتاً تقسیم و تبدیل لازم نه چرا که  
ایمان شهودی بعین بعین بوده بصفت پر نور ذاتی از آنکه تا هستی مرتبت  
است و نظر در آن است صورت جمال در نظر آید چون آینه را زنگ  
آید یا منقلب از نظر گردد و یا بر آن کسی نظر نیندازد جمال دیده نشود  
اینهای که ذکر نمودیم در این همه زوال را راه است از آنکه این جماعت  
و استدلال اند بر ایمان و مشاهده بعین را علت نبود و کسب را  
در آن راه مداخلت نباشد و ایمان انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰة و السلام  
ایمان کسبی و استدلالی نبوده بلکه کشفی و شهودی بوده است ازین  
است که ایمان ایشان را زوال نیست و هم ایشان را در گور سوال نمائید  
و ممکن نیست که مومن حقیقی را یکی در نظر دو آید و نیست بر تو یک  
چو عین و ظل نه جدا شد که که تا بصیرت عارف با اعتبار به پسند

یعنی صفت دومی که در میان اسم و مسمی و در میان ذات و صفات  
 و در میان اسم و اسما و صفات و یا در میان فعل و فاعل یا در میان  
 مرسل و مرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس بر تو  
 دوسه نماید همچون یک شخص که اندر آئینه و دیگر دو اصل خود یک است  
 اگر چه آئینه هزار بود هر یک آئینه عکس آن یک را در خود دزدند لیکن  
 اصل بذات خود بود و دزدیده نشود این جمله از برای تفقه و اعتناء  
 عرفاست تا باصل برسند و بفروعات اکتفا نه نمایند و باز سه فریاد وجود  
 نفس موثر شهود آن اثر است با دومی یکی است سوم کی یکی  
 چهارم به بیند یعنی وجود واجب نفس موثر است و شهود آن که مراد ازین  
 و نقل است و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی اثر که از مؤثر استی  
 یافته و در نمود تاثیر در تخلیه و دومی نماید چون عکس در مرآت خود اصل  
 یکی است سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم پر توه عین که در آئینه  
 یافته سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجه سوم است درجه چهارم ندارد  
 یعنی آن یکی است که در وی جلوه نموده از درجه اول خود خارج نیامده  
 عین بصرافت خود است ازین تمثیل پی بحسب اوصاف ذاتیه برزند و  
 تنزلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند نهند اتمت خامی  
 به کشف منصور می با نظر بر عین چو شد بختگی بدار به بیند یعنی  
 بعضی سالکان بی مشاهده و زاهدان بی مجاهده شیخ منصور علیه الرحمه زاهم  
 دارند که در وسط سلوک مراد را ورطه استهلاک پیش آمده بود و وی هنوز  
 خام بوده عجب خامی که نظرش بحقیقت حق و ماہیت مطلق او فتاد و صورت  
 اشقیقت از آئینه ضمیرش محو آمده و مغلوب غلبه و الله غالب علی امره  
 گردیده و حقیقت مطلق از لسان وی ناطق گما قال رسول الله صلی الله  
 علیه و آله وسلم ان الحق یطق علی لسان عمر آری منصورین حق



بین نبود و حق بین منصور بین نباشد آنکه حق دید منصور را در میان نه دید  
از آنکه حق در حقیقت خود پخته است نه خام و آنکه منصور در میان دید  
خود حسام بود بلی نظرو می بعین استحقاق حقیقت پخته بود که دارا هم  
بجز حق ندید این است صفت مغلوبان و متغیران و صادقان حقیقت این

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یکے بود و اصلاش یک است و  
قرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شکوفه  
و برگ و بار که از شاخه شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر  
است اگر کسی بیدیه تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را درخته پند  
و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق است رضی الله  
عنه و بیدیه اعتبار برار ان مثل ان

اسرا خسته را در یابد

یعنی تجلیات شبه وی و منظر هرات اعیانی

و اثرات صفاتی که در مرایای ممکنه هستی اکوان است پس یکی را بیدیه بصیرت  
نیست که بر خود و هستی خود نظر اندازد که در مابقی وجود موجود نیست کما

و قوله تعالی

قوله تعالی

یعنی نفس آئینه را چشمه است که در وی جمال یافته و

غریق نور جمال آمده وی را دیده دیگر با هستی که بدان هستی جمال را در خویش  
نگریستی پس آن دیده که جمال بین است آن عین جمیل است که مشاهده خود

را خود میکند و از نیچاست که بر موسی علی نبینا وعلیم الصلوة والسلام جواب  
لن ترانی آمد یعنی تو نمایانده نه بیننده پس آئینه نماینده بود نه بیننده

خود بیننده جمال عین جمیل بود که مشاهده عین بعین بود نه بطل و انکسار  
صفات چه و ایم که بحقیقت این حقایق فهم خیری رسد که تخریت درین

حال نفس عینیت است در یاب و ریاب که علم را با عالم چه مناسبت است  
 عالم داند که مرا علم است و من عالم و علم نداند که مرا عالمی است که آن مرا  
 میداند از آنکه علم مدرك معلومات است که احاطه معلومات نماید قوله تعالی  
 و ان الله قد احاط بكل شیءی علما و معلومات در ضبط و بند و این ظاهر است  
 که این عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نه کند این اشاره بر علم کسی است  
 علم ذاتی را بدین قیاس باید نمود که ذات و ضبط علم نیست و علم در ضبط  
 ذات هست اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات  
 غالب شود و محیط ذات آید صفات بر ذات قائم است نه ذات بر صفات  
 قوله تعالی و الله غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون انما الذات  
 غالب علی صفاته و کذا الصفات بحدثاته و الفاعل بمفعولاته لا نعم موجودون  
 بوجوده پس ذات بذاته محقق خودست نه بصفت ز شور عشق کلام  
 گلاب و عطر کشیده یکم است دیده که گل پیش از بهار به بیندیده  
 یعنی در مثل پیش از آنکه گلبن از خاک سرزند بر آورده بود این بمنزله ممکن است  
 است چون از خاک سرکشه مرتبه وجود است و چون گلشن جلوه کند و شکفته  
 گردد این مرتبه موجودیت است که شهادت نامیده شود و چون بویش بر آب  
 سرایت کند بر نوح کبری که مرتبه مقیّد است صفت کرده شود و مرتبه اسم و صفت  
 درین بود و چون زبده و خلاصه آن از گلاب جمع گردد عطر بود این  
 مرتبه جمع بعد از فرق است و مرتبه غیب مقام جمع الجمع است اندر حال  
 که گل از گلبن چهره خود کشاید سراپا خوشبو است و چون آب آمیخته آید  
 با گلکویه مع الماء خوشبو است و چون عطر گردد و خالص تر آید بوئی که در  
 برگ و آب داشت جمع آمد و بر حقیقت اصل بویش حاصل آمد یعنی از  
 غلبه اراده اجبیت آن اعرف از غیب بشهادت و از شهادت بشهادت  
 و از مشاهده بعین مرجع آمده پس دیده که غیب لا تعین را قبل از تعین وجود

شهادت و اسم و صفت معائنہ نماید کم و شاذ و نادر است یعنی تا تمام  
 نہ بیندش تا نگوید نگویم تا نگفت نہ گفتیم تا معلوم نکرده داشتیم آنچه درین  
 تحریرات و تقریرات معلوم و مفہوم آید کشف حقائق کشف است کہ  
 پرده از وجه معارف کشوده و بدون آئینہ مستہتر و والہ جمال کمال خویش  
 ست کہ صفت غیرت را در نور عینیت محو و محو می داند ~~نظم~~

خود بخودی داند و می بیند او	خود گل رخسار خود می بیند او
من همان آئینہ بے دیدہ ام	من نمایا نعم ز خود کی دیدہ ام
عکسش اندر من نگویم کہ من ست	در من ست و بی من ست با من ست
معنی این ہر سر من با من نہ است	با من منہاش را بی من گذاشت
لب بخت با نعم و لے جب با نداو	طفل نا و انعم ز خود می خواند او
من ضریرم دیدہ ام را و ادا کشود	ظلمت چشم بنور خود ر بود

واللہ ولی التوفیق ایضاً شرح غزل ثانی

عجب دیت کہ دعوی بخودی دارد **بہ چه بخودی ست کہ در**  
**بنی خودی خودی** از اندر شرح مصرعہ اول گفته می شود یعنی عجب خداوند

است کہ قربت خویش را پوشیدہ است در وجود خلق ما شد پری اندر کالبا  
 این تعجب یعنی پاکی ست کہ فرمودہ اند لکل عجبہ سبحان اللہ یعنی  
 پاکی ست وجود ہستی حقیقی حق سبحانہ تعالی را کہ بخودی و خداوندی خود  
 کہ ہست و موجود مطلق ست و ہستی وجودی خود را در پرده ممکنی مستور  
 داشته و ممکن را ہستی معین و ظاہر نموده کہ ہر ذرہ از ذرات ہستی ممکن  
 الوان الوان در جلوہ گری و صورت نمائی آمدہ اند و ہستی خود را بخود  
 جلوہ می دہند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین ہستند  
 گردانیدہ و این وجود ممکنہ را ظاہر در ہستی داشته کہ ہر یکی دعوی من و این  
 سے نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت ہستہ ممکنی را بخود

تہ سے نماید و دعویٰ بے خودی دارد کہ سے فرماید کہ این انانیت ہا از من نیست  
 بلکہ از ہستی ممکنہ است چنانکہ گفتگوی پری از زبان و کالبد آدمی آید پر  
 با ہوش و آدمی مد ہوش بود و خود را بی خود ذکر سے کند و حال آنکہ در نمودنی  
 خودست و خود را ازین خودیہا غائب و کنار سے شمار و مانند افعال کہ  
 از جوارح ظاہر گرد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نمود و افعال  
 بدون جوارح از روح صورت نہ بند و همچون لفظ و معنی و اسم و سکنی صورت  
 تفریق و اجتماعی دارند کہ فرمودہ شد، عجب خودیت کہ دعویٰ بخودی  
 وارد کہ یعنی عجب خداوندیت پاک و بے نیاز کہ خودش واجب الوجود  
 مطلق است و وجود مقید ممکن را از ہستی خود قیام دادہ و خشنیدہ و  
 فرمودہ ماکان و مایکون و باز میفرماید کہ اندرین ہستیہا و انانیت ہا  
 من نیستم و از من نیست بلکہ از وجود ممکن است داین را تشیخ بے خودی  
 ذکر فرمودہ یعنی مرا عجب سے آید ازین پرودہ حجابی کہ عین انکشافت است  
 و کمال بی ستری و بی حجابی است شرح مضرعہ ثانی بے خودیت کہ در  
 شے خودی خودی وارد کہ یعنی چگونه ممکن است کہ فی الحقیقت نیست است  
 و در ہمین حال نیستی و بخودی خود من و اناسے گوید و پندارد کہ من ہستم  
 بصفت و اجہم و حال آنکہ وجود مقید را از وجود مطلق بعد تصدیقی است  
 آنکہ مطلق است و خویش را در پرودہ داشته آن کہ مقید است خود را ظاہر  
 ساختہ یعنی خودی در بے خودی است و بی خودی در خودی یعنی حق  
 در صفت خلق مستور است و خلق در صفت حق مشہور یا آنکہ ظہور نور حق  
 معروف است و وجود عارف کہ بیان معرفت سے نماید و عارف را بی  
 خویش و بی خود گردانیدہ و دعویٰ شے خودی دارد یعنی من نیگویم  
 خود معروف نیست بلکہ عارف است کہ بیان معروف سے نماید عجب  
 ازین دارد و باز بے خودی کہ در بے خودی خودی دارد و این خود و چون

مغلوب عارف است که در حالت مغلوبی از وجود وی دعوی معرفت سر  
 می زند و باز فرموده چخودی و خودی حیرت است در حیرت  
 که سوی هستی و هم سوی نیستی دارد یعنی ازین صفت چخودی  
 که حضرت واجب راست و ازین خودی که ممکن راست حیرت در حیرت  
 است آن که بی خودست خودی کند یعنی نیست است هستی است کند  
 آن که با خودست بی خودی کند یعنی هست است نیستی است نماید اندرین  
 حیرت در حیرت است که از هست مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی  
 خودیست چگونه مقصور گردد و از نیست مطلق که وجود مکانی است چگونه  
 صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العدلین است  
 که خودی بشری با خودی خداوندی چه سان همسری نماید باز فرمود  
 به نفعی نفعی نه گنجد به ثابتهای ثابت که در نفعی جلی و در جلی حنفی وارد  
 یعنی وجود ممکن وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دائم  
 نیست و نفس الامر معدوم است که عدم گردد و نفعی است پس در نفعی نفعی  
 چگونه گنجد که خود نفعی است و هم در نفعی و اثبات سه وجود باید نفعی و ثابتهای  
 و منفی و هم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفعی است  
 نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقه نفعی ثابتهای در وجود ممکن و اثبات  
 ثابتهای در نفس واجب نه گنجد که نفعی اندر اصل و ذات نفعی است و اثبات  
 اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفعی و اثبات اهل طریقت مجازا بودند  
 حقیقه و شرح مصرعہ ثانی که فرمود که خفی جلی و در جلی حنفی وارد یعنی در  
 خفای نفعی بجای اثبات است و در شهرت اثبات اخفای نفعی آید  
 هر دو صورت ممکن نفعی است و واجب اثبات بوصف و اسم احد  
 آمده است و هم احمد یا چون شخص سایه هم حال معنوی دارد یعنی هم  
 صفت در مرتبه ذات احدیت همچون مرتبه احمدیت است که حرف هم

در میان برخی و حائل است که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده آید  
 همچون ظل و شخص را حال معنوی است نه صوری از آنکه ظل از عین شخص  
 هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و از اتصالش محروم ماند  
 و پی بعالم خلق و امر ازین باید برد ز خویش راز بگوید ز خویش نشود  
 چه وحدت است که در راز خود و ولی دارد یعنی در مرتبه احدیت  
 از گوید و در مرتبه احدیت راز خود نشود که فرمود فاوتسحی الی عبده  
ما اوتسحی یا در مرتبه ذات راز گوید و در مرتبه صفات راز نشود یا  
 در مرتبه صفت کلیمی راز گوید و بصفت سمعی بشود که هم کلیم است و هم  
 سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یکند و اندر صفت دو  
 نماید همچنین است تعدد صفات در احدیت ذات و تعدد اسماء در واحدیت  
 احد میان وحدت و احد احد نشد لقرین و موجد است که گوید  
 واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد واحد فرق و امتیاز  
 نیست یعنی احد و واحد در حقیقت یک است و در اسم و لفظ دو این تکرار  
 صفت تکثیر صفات و اسماء است و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت  
 مظاهر است تا از کمال ذاتی به کمالات معناتی متمم جلوه نماید موجد است  
 که توحید و احدی دارد یعنی موجد در مرتبه وحدت که دارد و بر آن موجد  
 آمده اظهار توحید و احدی نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهر است  
 اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگردد و آن چنان موجد موصوف  
 بنظر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی دریافته شود که فرمود  
 موجد است که توحید و احدی دارد و ازینجاست شیخ اندر جمع مهر خویش  
 فرموده منظر الله الاحد شیخ سعد الدین احمد چو ظل و عین بخود وصل  
 است و هم مجرد باشد تا و نه تفریق موجبی دارد یعنی در میان  
ظل و عین که تصور است از جهت که از وی صورت انفکاک یافته

میجو رسد و از جهتی که لازم و ملزوم بعین است و اصل است که اندر حرکت  
 شخص مطلق متحرک است و اندر سکوتش ساکن پس اسما و صفات از نظر  
 را با ذات همین حالت است که لا هو و لا غیر هو اندر لغت صفات آمده است  
 پس ذات را با صفات ظهور است نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته  
 اند که ذات بتمامه علم است و بتمامه قدرت است و بتمامه ارادت است  
 و علی ذلک بحیث صفات نسبت ذات را چنین می کنند ازین سخن  
 ایشان را حلول حاصل آید و تعدا و تمام و کمال ذات شود و از سخنان  
 حکما که عین ذات گویند آنجا و صورت بند و نفی صفات کند و این قول  
 مرا پسند نیامده است و الله تبارک و تعالی بمن دیگر علم بخشیده است  
 از آنکه از اقوال ایشان تشریح ذات در ذمین شاید اگر صفات عین ذات  
 گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این منطها هر آنجا  
 نفس ذات باشد و این خود و وحدت وجود بود و اگر چنانچه متکلمین بدانها  
 رفته اند و شیخ احمد سرسندی هم قدس سره بدان رفته که در کتاب ۳۳  
 به مخدوم زاویه کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت  
 موجودات خارجی باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند  
 و باز گفت اسی فرزند سرغامض بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبه حضرت  
 ذات تعالی و تقدس عین حضرت ذات است مثلاً صفت علم در آن مؤلف  
 عین حضرت ذات است تعالی و تقدس و همچنین قدرت و ارادت  
 سایر صفات و اینها در آن مؤلفین حضرت ذات بتمامه علم است و همچنین  
 بتمامه قدرت است و هم بتمامه ارادت است نه آن که بعضی حضرت  
 علم است و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که تبعض و تجزیه مجاز  
 و فهم به تجزیه و تبعض نموده و غور بر آن نه کرده که در هر صفت ذات  
 تماثلت نیست مگر که ذات بتمامه علم است و بتمامه قدرت است

تمامه اراوت بکذا بسائر الصفات والیسته که بعضی و تجزی در ذات الهی  
 محال است لیکن تمامیت نمودن ذات اندر هر صفت محال تر که بعد  
 صفات تعدد ذات و اتمام ذات کمالات نموده و انحصار ذات مقرر  
 کرده و هم از کلام وی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات  
 اندر جمیع اوصاف و احوال مستنع است اندر نزد من که عین تنزیه آن  
 بود که هر چه نفی و صفتی منوعوت و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد  
 اتمام صورت بند و تنزه نبود آیم بر سپهر بیان معانی اشعار محیطه که  
 از موج خویش نشینند که بعضی دشمنی او عین دوستی دارد  
 یعنی محیط دریای رحمت حق جل شانہ از فیوض خویش اکتفا و بسنده  
 نکند یعنی اکتفا و بسنده کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا  
 نفس مستوجب رحمت نیافتن و این هر سه حال اندر رحمت او تعالی  
 که در هر روزی از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجود می آید اگر  
 موج بخشش و دستگیری نماید صفت و مسخ بعالمیان روسے دهد و جمیع آن  
 و اوقات در توبه را فراز گذاشته است و این موج رحمت عامه را  
 بی اثر و ضایع نه گذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تقاضای محض دوستی  
 دارد که فرمود لا تقنطوا من رحمت الله ولا تیسوا من روح الله  
 و باز فرمود قل کل یبیل علی شاکله از بندگان معصیت آید و از خدا  
 بخیران یا آنکه تبلیغ اسبیا صلوات الله علی نبینا وعلیهم و مو عظمه صلوات برکفا  
 و مساق تبلیغ مذاق و دشمنی سے نماید و گوارنده طبع ایشان نه میگردد  
 که بجزرت رسول الله علی الله علیه وآله وسلم تیغ گرفت باهل کفار قتال  
 نمودند ظاهراً محض دشمنی بوده و باطناً عین دوستی بوده که از بیم قتل و غارت  
 باشد که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلائی و مصیبتی که بر  
 عالمیان نازل گردد بر ایشان دشمنی سے نماید و این خود عین دوستی



او تعالی است جل شانہ کہ ازین بلا فرستادن بازگشت معاصی از بندگان  
 میخواهد تا با ایشان صلح و دوستی نماید مویح تو بعضیان جنگ نزی او بفرمان آشتی  
 ز اسم و وصف و همه نقل و میشود از اصل بذات ذات نقل و نه  
 ناقلی دارد یعنی اسم و صفت تماماً نقل اصل ذات بودند و حقیقت و کما  
 ذات در اسم و صفت نه گنجد و در صفات منحصر نشود برچینند کہ بی چون بی  
 چگونه صفت کنندش از بی چون و بی چگونه منزله و میرا و مقدس ترست  
 بر گونه اوصاف و معارف کہ عرفا در مکاتیب و رسائل خود اوصاف ذاتیه  
 تبارک و تعالی و صفت و بیان نمایند آن همه در خور ادراک ایشان است نه  
 اندر خوفاً اقدس برچینند کہ کسی خوابد کہ عکس خورشید را در پشت گیرد  
 گرفته نتواند از آنکہ تجزی نه گردد و حال آنکہ این نور مخلوقی است پس نور ذات  
 خالق را کیست کہ در حیطه تصرف و ادراک و عقل و گفتگو بیان آرد و جو  
 الذی یدرک الابصار ولا تدركه الابصار پس در ذات ذات کہ معرا و تبرا  
 از نفوت و وصف است نقل و ناقلی ندارد و اسما و صفات در وجود اعتبار  
 ذات کہ مرتبه مطلق صورت بند و در مرتبه غیب الغیب است کہ اطلاق  
 علی الاطلاق است توهم اسم و صنعت کرده نشود در آن مرتبه ذات است  
 کہ بذات صفت کردنش بم صفت بود و جم من از سدر این مرتبه زمره  
 بطریق تمثیل بر تو ایملے می نمایم مثلاً اندر حال کہ حیوانات و ماکولات و  
 مشروبات حیوانی در غلغلیت و شرابیت و جویت اندر چکی را اطلاع آن  
 نیست کہ این غذا سے حیوانی خواهد شد یا نخواهد شد چون بغداد رسد معلوم  
 نیست کہ پخلیل رسد یا نرسد و چون بتخلیل رسد بها صفت کشد یا کشد معلوم  
 نیست کہ خون گردد یا طعمش شود یا تماماً تعفن گردد و در بالکلیه در  
 معده سوخت گردد کہ هیچ چیزی از وی در طبایع نفع نه بخشد یا آنکہ بالکلیه  
 دم گردد و بهر وق جریان یابد از معلوم کسی نیست کہ از خلاصه این خون دوم

منی حاصل میشود یا نه میشود و اگر حاصل شود وی و منی گردد یا نگردد  
 گیریم که منی زبده و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد باز معلوم  
 نیست که این منی در قارون صلب تراییه جان نسا قرار گیرد یا نگردد باز معلوم کسی نیست که اندر حال غلبه  
 شهوت آب گردد یا بجان خود مانده باز معلوم کسی نیست که در رحم قرار گیرد یا نگردد و باز معلوم کسی نیست که  
 بعد از قرار گرفتن در رحم مسفوح میگردد یا علقه می شود و باز از علقه و مضغه معلوم  
 کسی نیست که صورت می بندد یا نه می بندد و یا سقطی می شود و باز چون صورت  
 بند و معلوم کسی نیست که سالم الاغضا بود یا ناقص باز معلوم کسی نیست  
 که در وی ذکورت است یا الاثنت چون بعد از انقضای مدت طفل  
 متولد آید سلیم الاغضا و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس در پیابند  
 که تولد طفل است از نوع انسان یا حیوان درین وقت تعیین وی مفهوم  
 همه کس گردد و قبل ازین آنچه ذکر رفت مرتبه تعیین بودند بعد از آن  
 اسم و صفت را سزاوار آید و اگر مذکر بود اسم رجال بنهند و اگر مؤنث  
 بود اسم نازک ازند در یاب و در یاب که پر تو از حقایق غیب الغیوب بینا  
 تمایل سری کشف نمودم هر گاه ترا بر کشف و احوال غذا و شراب که  
 بسبب مایه حیات و خلقت است مطلع نشاخته اند قبل از تولد شدن  
 فرزند پس اطلاع بر بابت ذات و صفات خداوند بدون وجود حد  
 یقینی و مرتبه مطلق چگونه مطلع سازند و آنچه که در بیان اشعار و  
 آن تقریر رفته است باطلاع اوست قوله تعالی فوق کل ذی علم علیم  
 ز شور عشق حکایت کند چنان چنین بدیکی زلی مع و که ز بهوشی  
 وارو یعنی از غلبه شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر داد کشت گز  
 نغیا فاجبت ان اعرف نور تجلی صفاتی که یکی از آن صفت کلام است  
 بخود خسر میدهد تا حقیقتش ظاهر گردد و اندر عقول نقوش بدلائل و برهان  
 که گهی مرده لیس مع اند وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خسر

قربت بیان نماید و هم از بویت هو متکلم اینک کتتم بشارت می دهد یعنی  
 گاهی و زملنه و آنه نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را مؤخر  
 که فرمود لی مع الله وقت که کلمه لی را مقدم فرمود از معیت الله و  
 گاهی بویت خود را مقدم فرمود که هو متکلم که اسم بویت دم آید  
 معیت خلاق یعنی ظهور او بخلق است و خلق با وصفات است همچون عین  
 و اثر که خلق به حرف اسم خلقت یافته اند که خا و لام و قاف است  
 و خالق و خلائق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافته مگر حرف الف  
 که در اسم خالق و خلائق از اسم خلق افزون آمده و این حرف  
 اشاره بذات احدیت است یعنی به همین الف احدیت خالق از خلق ممتاز  
 و بی نیاز است و مشابه و مماثلت بخلق ندارد همچنانکه میم فرق آمده است  
 در میان احد و احد و الا خلق و خالق در ظهور یک انداز آنکه خلق از  
 خالق بستی یافته است ریاضی چه گویم زجمع و جدائی او که در خلق  
 و اصل جدائی او که در اتصال است و اصل بخلق که جدا شد خلق  
 کماهی او که یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بدین  
 ازین اوصاف متعرا و متبراست و تمت کلمه رنگ بعد قاف عدلا

هو هم را هست نیست که محرم گردد  
 نه فرا پذیرد نفس زاندم و نی کم گردد  
 روح راحت ز کسیم نفس دم گردد  
 مرگ از زندگیم در سینه با تخم گردد  
 ز چهره و کام زندان بر ششیم گردد  
 در طواف حرم عصمت میرم گردد  
 آن تجلی است که در هستی عالم گردد  
 دیده باید که بدیدار مکرر گردد

نفسم را نفسی نیست که مبدم گردد  
 هر نفس بر نفسم را نفسی تازه بود  
 نفسم نفس منفس بود و نفسم روح  
 منم آن جان که جهان زنده نفسم باشد  
 پر تو شمس هم از طارم اعشقی من  
 ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبید  
 ذات وایم ز صفت جلوه نمودار کند  
 صد هزار آینه حسن یک اندر همگان

شورش عشق حکایت کند از حالش  
 این نه در دست که رخش ز دوایم کرد

پنجم

خوش وقت باده نوشی که خوشتر بر آید  
 بر صدق حال پاکش خود پیرین بر آید  
 از غنچه دلباش بو سے سخن بر آید  
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید  
 در حال بی سواری طفلان در آستانش  
 کی پیر عقل گشته همراه و همعانش  
 جان بر لبست حرمت بردل که از لبش

نگر فتنه بیخ کاسه جان از بدن بر آید  
 هر یک نفس پریدم ازین رباط شد  
 تا جایکه گریستم در گنج طاق منظر  
 بکشی تر بستم را بعد از وفات و نگر

که آتش درونم دو دواز کفن بر آید  
 از سر گزشته دیدم جمعی بخت و جوت  
 هرگز ز گشته پیدا بر خلق راه کویت  
 بدوی آنکه در باغ یابد گل چوروت

آید نسیم هر دم که دهن بر آید  
 خورشید ماه و انجم سر گشته و پریشان  
 بنشسته اند از پای از بس شوند جوان  
 بنمای روی که خلقی و ال شوند و حیران  
 بکشی لب که فریاد از مردوزن بر آید

در کوی نامرادی هر کوشش دم  
 نه شکسته است پیمان عهد از الت دارد  
 سر رشته ارادت و ایم بدست دارد  
 هر یک شکن زلفت پنجاه و شصت دم

چون این دل شکسته با هر شکن بر آید  
 هستند از غم عشق اندوه گشته چندان  
 چندان فرار گشته جانها پریده ز ایشان  
 گویند ذکر خیرش در خیل عشق باران  
 هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

<p>او از راز معنی با گوش دل شنیدی زان پس خویش ز غیر پیوند جان بریدی</p>	<p>ای شیخ سعید کی با درو آر میدی در آینه ضمیرت حسن جمیل دیدی</p>
<p>باشد بدین تمایل جانست ز تن بر آید</p>	
<p>نه که این کون و این مکان سوزد و رعیب نش کنی زبان سوزد دل و جانها سے نکتہ دان سوزد سفر از قریب و دو آن سوزد نور شد عشق نار از این سوزد پرده های حجاب جان سوزد که صفت را از نشان سوزد جز که دلهای عاشقان سوزد که بعشق حسد ایگان سوزد ورنه دروت بیک زمان سوزد گر ترا عشق خامنسان سوزد مے ندانے که وی جیان سوزد خاک آن کس دگر مدان سوزد</p>	<p>آتش عشق صد جهان سوزد گر نهانش کنی جگر شود آب چون شراره کند ز نوک قلم گر حرارت بد وزخ اندازد نار کی نار را بسوزاند این کرامت نگر ز آتش عشق گوئی جلوه زفات حق است این نه از هر تنی زند پر تو شود اکیر اعظم آن جسم چون کنم نیت در دستان غافل شعبه طور موسوی کرده آن چنان سوزت به پخبری آن که یکبار در محبت سوخت</p>
<p>شورش عشق آتشی دارد سختش درک عاقلان سوزد</p>	
<p>تا کی ز حیل اول معشر دل من چین شود ز کثرت آخر قطره با خود و جله و جبین شود هر یک نفس از سر او یک مصرع مژگون شود وین قطره اندر نفس من پس نولوی مکنون شود کماندیشه بای فکر تم در بستی بے چون شود</p>	<p>طاقت نمانده در دلم راز دلم بهرون شود مغزول من گشته خون از چشم من آمد برود از بسکه سر کرده غلو بندم نفس شد در گلو از شعله نورش من شد قطر آبی در زمین توحیدش این مغز سرم بان سخت بهر خود حرم</p>

من لیلی عشق ویم زیبا ترم زین پیش و کم  
صحرای نور دلا مکان پروان ز قید جسم و جان  
حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود  
معنی چو آمد جلوه گر صورت شود زیر و زبر

امکان بیابان عدم کو عقل تا محزون شود  
نی در زمین فی آسمان ظاهر باطن چون شود  
کوا اول و آخر در کاف و نون اکنون شود  
در عین گم گرد و اثر ذات و صفت مکنون شود

از شور عشق بی خبر نامی است بر من آید  
در شادیم هر کج نظر گر نگر و محزون شود

من آن نسیم که زبان و صفت حال من گوید  
ورا و راز و رایم که از و راه و راه  
بکند ذات چنان کم شدم که اهل کتاب  
ز جسم و جان و ز موت و حیات نماند  
حدیث خلوت و وحدت ز سمع خلق شنید  
پیامبری خدای درین پیام کیست  
نمانده حالت الهام و وحی در این حال  
بفکر وحدت و وحدت موحدی کم گشت  
فقط چو قطره ز بحر هویت است پدید  
قلم بلوح وجود حروف خلق نوشت

نه آن بوم که تعقل نشان من جوید  
که جان عارف به چون نسیم من جوید  
بزار غوطه بحرف ارزند بدن شوید  
کجا است علم عقول که راه من جوید  
بغیر خود که بخود راز خویشتن گوید  
دوئی نماند که خبر نسل از ان سخن گوید  
که تا خبر ز مقالات حبان و تن گوید  
کجا است کام و زبالی که ما و من گوید  
کجا خیال تفکر که جان ز تن شوید  
چو خلق بود هم از خلقت سخن گوید

در از خلقت آمد هوای شور عشق  
بیا دوم خس و خاشاک و شک و ظن بود

چون نور عشق مشعل در کن فغان شد  
بر صبح و شام پیکار اوت ز راه صدق  
گنج قناعت است بگنج دل ای فقیر  
خبر نسل شوق پر زنده از آسمان منکر  
بر بام عرش بین که هم از ساعت اول

اول بام مصطفی خاکیان بنند  
طبل حضور در حلق صوفیان بنند  
چون سایه آن بهای برین بنگران  
منقار خویش در جگر عاشقان بنند  
تا حشر طبل سید آخر زمان بنند

<p>دیوانه که از سر و پایشش خبر          مدیوش عشق باش که این جز خوان عقل          دم را نگاه دار که این رهزن خیال          دهرست کوه طور و حسن لایق مثل آن</p>	<p>خود را درون حلقه کز و بیسان زند          هر لحظه آب بر رخ این چو روان زند          با فوجهای و سوسه بس کاروان زند          این برق جلوه باست که بر عاقلان زند</p>
<p>هر ذره حق شناس شد از شور عشق من          این آفتاب سر ز در لامکان زند</p>	
<p>از بس که خیالش را حبانم بگردان          تا بد رو وجود من ز انگشت نبی شوق گشت          آئینه وجه الله سر تا قدمم باشد          من نیست شدم از خویش مانند جان مرغ          خاموشی و گفتارم جز بصلحتش نبود          چون نیت بغیر از حق در هستی من پیدا          پوشیده سخن دارم با شاهدی بی خبری</p>	<p>غیر از اثر ذراتش در خود نه اثر دارد          هر ذره اشخا صم خورشید بسرد آمد          از نشش جہتم توحید بر خویش نظر دارد          خود هستی اطلاقش بر نیت گذر دارد          هر لحظه در اطوارم اسرار و گرد دارد          از ماییت کارم کی خلق خبر دارد          جبرئیل ضمیر من الهام قدر دارد</p>
<p>از شور عشق آخر پدایت حقایقها          این نخل وجود ما زین گونه ثمر دارد</p>	
<p>سودای تو در سینه هر دل شده باشد          یک برق تجلای تو بر سوخت جانان          هر قبض که باشد بجهان نیت بجز ببط          تا نغمه جادوی تو بهماست جهان گرد          گر اهر من از کیش منان آمده بسند          از شش جہتم حسن جهان گیر بود است</p>	<p>عوغای تو در محض هر سیکده باشد          کی مرغ سمندر بهر آتشکده باشد          شادی تو در سینه ما تم زده باشد          شاید که بدین شب روی او زده باشد          در بند گیت ساکن هر تنگده باشد          نقاش چو خود شا به صورتنگده باشد</p>
<p>از شور عشق است در افاق حکایات          رسوای محبت بجهان شده باشد</p>	

با مرد خدا هر که در اوقات و برافشا  
 هر غیبت مردان خدا تیر خدنگ است  
 کرده است خدا منع گمان بد خلقان  
 نیکی به بدان گر تو کنی عین گناه است  
 از سطح برین سوی زمین گشته گونا  
 از دشمنی مرد خدا جاہل نادان  
 و ایم بهولست نگر و از غضب و کبر  
 نوزول مردان خدا کسند ز واید  
 از شهردل مرد خدا هر که برون گشت  
 از صحبت ناهل چو عیسی رو و بگریز  
 بین دوستی مرد خدا در دل نیکان  
 بر کس بچهارت نگر و جانب شنایان  
 تیغ غضب مرد خدا برق سماویست  
 بر یک سخنم گوهر نایاب بدست

اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد  
 در مینه هر ناخلف بد گرافتاد  
 از سوگمان بی ادبان و سترافتاد  
 گر بد نه کند تو به ز بد کور و کرافتاد  
 مغزش زمین گشته پریشان بسرافتاد  
 فرزند عزیزش بجهان در بگرافتاد  
 چون بجز همسینی شمن و قمر افتاد  
 کافر و دوان کس که ازین بخرافتاد  
 بانحول بیابان قدمش همسرافتاد  
 احق بود آن کوسر و کارش بخرافتاد  
 روز ازل از حکم قضا و قدر افتاد  
 نو می شد از رحمت با قدر و افتاد  
 ناگاه بغافل ز فلک پر شرافتاد  
 اگر در نظر مردم صاحب نظر افتاد

از شورش عشقش بدستم خنجر الای  
 در گردن آنکس که با هم سپرافتاد

هر سجدم حال چو خود شید عیان کند  
 از بی نشانی ست پدید این نشانها  
 تقیله که از مدار نگر وید دور خویش  
 تقا بدام و دانه سیاه بدست کس  
 بر بند لب ز گفت و شنید ای بو غلط  
 با دست تنهای عدم کشور بسبیط  
 دست فلک تیر سد هرگز بدامنم

هر دزه را از پر توه خود نشان کند  
 باز از ظهور نشان چو کواکب نهان کند  
 هر خطه زیر پای سرفروندان کند  
 شهباز قدس سدره کجا آشیان کند  
 عاشق ز گوش بر سخن ناصحان کند  
 کی در احاطه ام غنم هر دو جهان کند  
 صد چند اگر چه قصه بطی زمان کند



<p>هر پروسه که راست رود در صدیق صورت خلوت نشین ز او بی کج نیستی</p>	<p>اورا امام و راه بر کاروان کنند خود کی نظر بر بزرگه افش و جان کند</p>
---	---

<p>از شور عشق قصه توحید گذشته فاش گرفهم در معانی وی نکته دان کنند</p>	
---	--

<p>وقت است که دیدار قوام در نظر آید سرتافتدم دیده شد از غایت شوق صورت کده روح شدم آینه دل خمنایه اسرار بچوش آمده امر گر بر سر بازار کشتی صورت پوست آن کیست که از سوز تو دغش بگریخت سودای محبت بجان شور و شراند آن کس که نشان کند اندر ره بگرد وز راه طلب بی سرو پاناش چو مجنون رو بر ویرول باش مقیم از سراخلام هر کس که بسازد و جهان در پی جان</p>	<p>جان منتظر اساده که از تن بدر آید شاید رخ آن ماه بچشم گر آید هر لحظه معانی ز صور جلوه گر آید خوش آنکه ز یک جرعه او بی جنب آید ویوانه ز لیلیا شود دور بدر آید بس ناله و فریاد کزین خشک و تر آید آوازه حسن است کزین بجز در آید بر دست را بجا و عجب نامور آید تا شاهد نازت سر بر رگه ز آید در نیم شب آن ماه و یا خود سحر آید بر ایل خرابات صحنوش معتبر آید</p>
--	---

<p>از شور عشق است که سلطان طریقت بر قافله کم شدگان راه بر آید</p>	
---	--

<p>در بجز این وجود جلوه سینا بود ظهور دلم هر نفس سوخت ازین جلوه عالم بی کیف را دیده ارواح وید هر که جهان بین بود جان بنظر نایش کشف آنکه من غیر استی یافت گر چه پشت آینه است در نظر جستی</p>	<p>در نظر هم آن بود کوه موسی بود رب ارسله لن ترن هر روز یکی بود چشم جهان بین ندید گر چه چو چو دیده جان بین کشای دوست بود رویت امر و ز من رویت فردا بود ایینه راست بین همیشه و لیا بود</p>
---	---

هر که درین دل شناخت بهم چنان بنید  
 بند عاصرت شکست قوت بازوی شوق  
 نیست معسوم کس و در سبب حقایق و به

و آنکه درین کور ماند آخرت اعمی بود  
 سیر گیم بعد ازین عرش معسلی بود  
 جز که معسوم مرا عالم روحی بود

این تنم اوصاف روح یافته از شور عشق  
 انفس و آفاق من عشق تخیلی بود

تاج خورشیدم که پر خرم گوهر افشانی کند  
 مشک طافوس پیشم در میان خاکدان  
 آن طلسم با تم که گنج عشق جهان درین است  
 طیر تخیل بر با کب جنت حق بر پشت  
 کر بر آرد در شهادت تیغ غیرت ز امتحان  
 دار بازان محبت زیر خنجرل همتم  
 نقش طومارم که از کلاک قضا اشکال است  
 عالم و جم کنون ز الهام آگایم داد  
 قطع کردم تا نطق از خوان احسان  
 تشنه لب چون خضر گشتم بر آب ندگی  
 نور پوشیدم ز پدشاه سکار العیوب  
 تا ظهور جلوه معشوق در من دیده اند

تخت جیشیدم که بر جیش نگیبانی کند  
 پر جبر نیلی بفرقم سسایه گردانی کند  
 بایزید از من بواسی عظم اشانی کند  
 خاک پاکم را ملک صندل بر پیشانی کند  
 صد چو اسمعیل جان هر خطه قربانی کند  
 کاسه سرریز خون در پشت پانی کند  
 زین نگیبم هر گدا و فرسیلانی کند  
 فرق در احکام عبرانی و فرقانی کند  
 من و سلوای ایتیم شاه جهانی کند  
 ساقی وحدت بکامم کاسه گردانی کند  
 غل دستم کشف مجویات ظلماتی کند  
 بس ملایک آرزوی نفس انسانی کند

شورش خشمم که چون سیخ قدسی پر فراشت  
 بهیرونج لامکان از بال روحانی کند

سلطنته محبت غلغلده با سپا کند  
 مشک بکشور عدم کوس شهنشاهی زدم  
 در نفس مذکران ذاکرا اسم اعظم  
 حالت و بیدم ای خرد از از است تا ابد

دست فراخ همتم گنج بخت اعطای کند  
 چتر بسیط غرقم سایه سهرما کند  
 لعل سیخ حکتم در دو جهان واکند  
 شاه حسن و حد تم گت می لقا کند

<p>مای جنون ز حیرتم در حد لامکان بود کنج کدائی دلم تخت گشته رضا اینکه چنان سی صورت هستیم نو کوس قلندری ز غم سکه صفدری غم ز آب و گل وجود من نخل شهو دریا</p>	<p>سلسله شریعت از من و با سوا کند سکه نقد دولتتم خنک نده بدکمی کند مهر منی طلعتم جلوه و القحی کنت خطبه شاه چشمه قصه بی اتی کند دانه کشت فکرتم حاصل و ویر کند</p>
---	--

طالع شور عشق را لی رطل و زه مشرقی  
در ازل از سعادت ما نجه کند خدا کند

<p>پیوسته چو الهام ایمن آید آن بحر عظیم که دل مرکز امکان من حلقه چشم دو جهانم که در اعیان از هستی مطلق مستم آن عشق معلق از حکم قضای از لی آمرام آن مرغ همایم که بعرض است صیغیر شد کنج عدم زاویه خلوت فکرم</p>	<p>ارواح زمینی و سمائی من آید چون کشتی گرداب تبااهی من آید بس منظر اسفیدی و سیاهی من آید انوار تجلاسه کماسه من آید تصدیق و یقین بر گواهی من آید شایان زمان رو بگدائی من آید موجود پی جلوه نمانی من آید</p>
---	--

من شور عشقم که ز حسن است وجودم  
عارف بر او صاف خدائی من آید

<p>بود من از بود حق هستی پیدا نمود از ازل تا برابد هستی او درستی است دیده و ادم تا بدیدم حسن یکتائی او خالق فعل است در ما آفریند فعلها ما ز فعلی او فسیلیم ظاهراً آمده اختیار بست کشتن چون نبود اول ما اول ما آخر ما بر ما او است پس</p>	<p>گر نبودی بود او من از چیه می شتم چو بی ازل تا برابد هستی او بود است جز بدیدم او ندیدم نی وجود و نی شهو فعل ناشایت ما از ان غفورت آن بود بی معنوی نکرد از خوشترین فعل وجود اختیار بست بودن زان میان ما را چه بود غیر حال ما مرادی نبودم و رو و رو</p>
--	---

<p>اوست گرداننده احوالها و برتران بر مراد حق و در چیزی که در عالم بود</p>	<p>حال گردانند مرا اندر کوی و در وجود جز مراد حق نشد الا ان چه سخن و چه کبود</p>
<p>این سخنها بر مراد اوست زو شد انگار شور عشقش پرده شد وین پرده از حق برکشود</p>	
<p>حال من اول بغربال محبت بخشیدند قالبم را حکم جان دادند در صیقل است پای تا سرنگه فرودم بدر رس معنوی تا بحق پیوند جانم در حقیقت برگشت کی تواند سلسله آوردن بین حرم و حرم</p>	<p>شربت توحید زان پس در حشر بخشید بازش از جان حقیقت زندگی آید بخشید خلق من بارشته حرف الهی آید بخشید رشته امیدم از خلق جهان بست بخشید شکر دیوان ز یک لاجول من برگزید</p>
<p>شور عشقم حسن معشوقم عظم جلوه کرد حسرت اندک حیرتم چون می بجامم بخشید</p>	
<p>خدا جوین عالم را نام من نشان باشد وجود مطلق و حدت بکثرت در شهود آمد بسرودا همی گنج که در محسراته نمی گنجد جنونم حیرت آمد که توحیدش دلیل آمد فلک چشمه جباب آمد ز بحر عظمت خالم نمیدانم چه میگوم ز حال بے خودی با خود جهان آینه روشن و ایکن چشم روشن کو جهان چون نقش جسم من با ماطل استمن دو فی نطل ز یکی دار و بیسا و کی شکلی ارد</p>	<p>لوا پویان آدم را به کوی من کجا شد نظر بازان عالم را کتون آینه جان باشد عجب شوریت بشیاران که در دیوان کجا شد ببین ز بحیر باپی من کند عرشیان باشد بلی خورشید نوزانی مرا آینه وان باشد جهان حقیقت چون ز بهر ذره عیان باشد که حسن بی نشان ظاهر زمرات جهان باشد سیات نفس ارکان راتن من همچو جان باشد که بستی دوی زان یک ظهور آمد زمان باشد</p>
<p>ز شور عشق میخوانم کلام بی زبان شنوم که چون فی درد بان من زبانی در زبان باشد</p>	
<p>بر آست در لطم جان جلوه وار</p>	<p>بجامم حسن جانان جلوه وار</p>

<p>ز خود موجود شد سر و وجودش          نه خفاش بین در مردم چشم          ز سبب مثل او تمثال عالم          بجز وی فی عرض فی جوهر عیان          چه در استیا محیط آمد با وصفان          چه سخن اقرب از جبل الورد است          بتصدیق و با قرارم عزیزان          بر صورت نگر معنی ست پنهان          ز اسم ذات و اسمائے صفاتی</p>	<p>ز موجودی در امکان جلوه دارد          چه نور شمس تا بان جلوه دارد          بسبب رنگی بهر شان جلوه دارد          بعین ذات اعیان جلوه دارد          ازین معنی بایشان جلوه دارد          ازین قربت باشان جلوه دارد          یقین کز نور ایمان جلوه دارد          حقایق بر خداوان جلوه دارد          شهود ذات یزدان جلوه دارد</p>
--	---

ز شور عشق گفتم آنچه دیدم  
 بمن پیدا و پنهان جلوه دارد

<p>در آن زمان که زبان لبان بهم نماند          سخن ز میکرده و جام هر کس به یاد          بیابغ و سبزه و گل بلب خوش انجان          بنسب علم سر و فن ریاض حفاظ          بفر عقل و تخیل بلند پروازند          چه تکل از گل و دوزخار تر کنته بان          تراکت سخن از رنگ آب گل نشاند          بدرک عقل سخن را با بام عرش کشند          بنوک سوزن اوراک موسی تبکافند          بز نقوش نمایند چو موج بر آب          سخن با قدم حال در ورق نشاند</p>	<p>سخنوران بمذاق سخن شکر بالند          دل ز ساقی و مستی می همه لالند          بچنگ و بر لب و قانون فی عجب نالند          بدرک نقطه نفس پد مخص جمالند          بشاخار حقایق چو مرغ بی بالند          غسل سسته نمایند قال سجالند          تخورده قند ز افوس کف کف نالند          ز وحی سیند و الهام خفیه اطفالند          بنقش عارضی سیند چون نمد بالند          ندیده منزل مقصود درو بد بالند          همانکه آب فرو آمده بغربالند</p>
---	--

ز شور عشق شنو حال تک قال کرد

بجای که صورت و آئینه عکس نمایند

آخرش بهنشین به یار کند  
 صورتش معنی اعتبار کند  
 عاقبت رهنمون به یار کند  
 از زر جلوه زر زنگار کند  
 هر گداری را چو شهر یار کند  
 بپراق کشش سوار کند  
 صید کوه رعن آشکار کند  
 چون بگفت تیغ ذوالفقار کند  
 غرق در عکس نور و نار کند

عشق در هر دلی که کار کند  
 عشق در صورتی که معنی دید  
 عشق در هر سری که سود بخت  
 عشق سقفت درون عاشق را  
 عشق از کیمیای فقر و فتن  
 عشق پس ماندگان قافله را  
 عشق با خب غایت دوست  
 عشق سراپای غیر حق بسوزد  
 عشق آئینه است صاف زنگار کند

عشق از شور عشق جلوه گر است  
 راز خود او خود آشکار کند

الوده خواب وصل تو بیدار کی شود  
 عارف بقتید سجده و ز نثار کی شود  
 جز نوزد دوست سینه شکر و کبر کی شود  
 غیر از خلیل از همه بیزار کی شود  
 جو یان او بکوچه و بازار کی شود  
 تا دیده دیده ام که عزیز کی شود  
 بے دانه مرغ بند و گرفتار کی شود  
 بیگانه بین که محرم اسرار کی شود

مست می جمال تو بهشت یار کی شود  
 از کعبه و کشت بر و تر معبدی است  
 گر آفتاب راه کند در جگر مرا  
 روشن نشد درون کس از نور شمس و ماه  
 تا خود ندیده دیده دل حسن در لبا  
 اول متاع بینی و آنکه ثمن دینی  
 صیاد گر هزار کند دام خود و فرار  
 تا جان نگشت محرم جانان نه گفت آن

بجای شور عشق تیغ نشد کام زندگی  
 جز جوش عشق بر درار کی شود

از تری تا سری نقاب نماید

از ولم تا بحبان حجاب نماید

عشق پرشست نقش غیر کنون  
 بر چه حسزد دست بود و همی بود  
 حرف نغدا و محو شد ز و لم  
 بسکه مستان شده مدد طلبش  
 شربت گفتگوی راز و سباز  
 زنده چند ان بشرع عامل بود  
 خاک من بسکه زندگی بخش است  
 عشق کی شش جیت بخود دار  
 هستی مطلق است و اطلاق

در سحر بحر اول حباب نماند  
 در یقین غیر در حساب نماند  
 جز اله نقش در کتاب نماند  
 در خراب است یک خراب نماند  
 لذت اندر حسم شراب نماند  
 محبت را با حساب نماند  
 در جهان پر سخا و در آب نماند  
 و ه که یک چشم نوزیاب نماند  
 عین خورشید اور سحاب نماند

مطلع شور عشق در دوستان  
 بهمان شعر احتجاب نماند

از کاف و فون بر و تر کون و مکان بنام  
 گوید حیات با جان راز از منیر پنهان  
 در نفس خویش بر کس و اندر حقیقت خود  
 اسلیکه اهل خود دید فر عرش با صیل نازید  
 معنی نفس خود ذات محتاج بر صفت نه  
 این راز دوست با او مخفی تر از من و تو  
 زمر قطع است قائم نفس ذات است  
 تفسیر حرف استنا و از فتید دیدار  
 اصلیت نیست فر عرش اصلش خود است  
 از اسم و در صفت ذات آمد دلیل آیات  
 خلق است اسم ظاهر که مد کشم ناظر

عینش بخویش ناظر ظل رو نشان نباشد  
 و گرفت در شمو دوش گوش و زمان نباشد  
 حاجت بدگیری نیست کجا گمان نباشد  
 زان بی نیاز آمد نازش چه سان نباشد  
 زین بیشتر نه گویم چون نکته دان نباشد  
 راز نیست کتش ملائک واقف بر آن نباشد  
 حرفت و لیک مطلق قیدش از آن نباشد  
 در اتحاد و احد تقصیل دان نباشد  
 سری است هستی هو کا ندر عیان نباشد  
 طلش نفس مرآت عینش بدان نباشد  
 خود ذات باطن او درین آن نباشد

از شور عشق ستم در دانه حقیقت

آن جوهر است حرم در هیچ کان نباشد

هر کجا او بدست میسر باشد  
 معنیش منظر انوار خدا می باشد  
 گمرازان را ره تحقیق نماید باشد  
 سایه اش مایه اقبال هما می باشد  
 همچو آینه ز زنگار صفت می باشد  
 در زمین واقف اسرار سما می باشد  
 آفتابی است که شاه همه جا می باشد

استثنای توره غیر تو جدا می باشد  
 صورتش شخص ولایت همه معنی بود  
 دیدن روی وی از حق بدیدار خلق  
 منطس اما بحقیقت بود او شاه زمان  
 در چنانش کند ره بجز از کسی تو  
 غریبی است بوی جلوه گر اندر حال  
 ظل رستی تو در کسوت او گشت وجود

شورش عشق بجز هستی و احد نشاخت  
 عنبر حق در دل عشاق کجا می باشد

نقد عمر است که چون آب روان میگذرد  
 و دیده پر زلاله دل برق زمان میگذرد  
 تاوگر سال بسبب پیرو جوان میگذرد  
 همچو فانوس خیال از تو نهان میگذرد  
 قدر بشناس که اندر رمضان میگذرد  
 وای این گل که تنها ز شبان میگذرد  
 از سر بجز کرم تشنه لبان میگذرد  
 که درین منقده نگهبان جهان میگذرد  
 بود و عشق که چو مهتابان رمضان میگذرد  
 از گن پاک شو و خنده زمان میگذرد  
 باز از گلشن ما همچو خزان میگذرد  
 لب فرزند که عورت زو بان میگذرد  
 در نه از تو بختد اشکوه کنان میگذرد

شهرار رمضان تشنه از آن میگذرد  
 آسمان دل من از عشقم او ابر گرفت  
 ماه میمون بشد و سال دیگر نآید  
 ختم قرآن و قیام شب و صفا نماید  
 شب قدر یک در و قدر دو عالم باشد  
 مومنان مه و ماه رمضان همچو شبان  
 هر که از شربت این ماه مبارک نه چشید  
 گرگ نفس ست و من باز و جهان منتظر است  
 اندک از باب خودی پای فسق تر بگذرد  
 گفت لعل که چو مهتابان رود از خانگیس  
 دل چو گلگامای بهار از رمضان بگذرد  
 فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود  
 رحمت باد که در رمضان دلستی



<p>از خدا آید و سوسه خدا میرود</p>	<p>بار بر بسته ز تو گریه کنان میگردد</p>
<p>شورش عشق که از عالم روح انگیز است</p>	<p>هر که دیوانه شد از نام و نشان میگردد</p>
<p>من که دیوانه ز جام می سعد الدیمم</p>	<p>پشت خم گشته و تیرم ز کنان میگردد</p>
<p>رویف ذال معجم</p>	
<p>بخت چکر زلفت جنت بود لیدند          راحت طلب کند همه عاقلان و پیر          شاهان بر گنج و ملک تلذذ گرفته اند          دستار و جویخت و نیانه خوش بود          هر چند آبگین بهشت است خوش مذاق          آدم ز بجز رحمت بی مستها چشید          گنای می ست کام طلبکار و دوست را          هر کس یک خیال چشیده حلاوتی</p>	<p>بر اهل عشق بسکه مشقت بود لیدند          دیوانه را نواله رحمت بود لیدند          بر اهل فقر صبر و قناعت بود لیدند          بر دست آن که خرقه خلوت بود لیدند          لیکن کجا چو شربت وحدت بود لیدند          ابلیس گفت چرخه لعنت بود لیدند          هر چند بار نامه شهرت بود لیدند          در بستی حلاوت قربت بود لیدند</p>
<p>از شورش عشق غلغله پر گشت کائنات</p>	<p>بر جان من چونک ملامت بود لیدند</p>
<p>از هجوم شکر شیطان اعوذ          بر کرده عاجبتران چون اعوذ          ماز ز حشم ضربت عسبان اعوذ          از قوسه خواهند مظلومان اعوذ          کرده اند بر جانم ایمنان اعوذ          ای رب نود انجود و الا احسان اعوذ          از قوسه خواهم بصد و ستان اعوذ</p>	<p>هر کس جوید بان سلطان اعوذ          داور کس نبود چو او در دوسرا          بر قوسه جوئیم ای شاه قوی          بی کیم وضعف ماز حد گذشت          ظالمان نفس و شیطان بس تم          چون توئی بی شبهه و این العباد          از ازل تا بر ابد در ستر و جبر</p>

تونسازی مشککش آسان اعوذ

کیست کور تو گر زوای معیشت

شورش عشق است حسن ذوالجلال  
از براس طائفه انسان اعوذ

### روایت راس جمله

حقا که او بود بجهان کم زکاد  
از هست تا به نیست طوافت کند لیسر  
گروم بگرد دل چه بشام و چه در سحر  
کی پاسے خود زین و از ره خود کنم بد  
شرح مطول است در این قول مختصر  
شهباز فکر تم سپریده بیال و پر  
کی بست گشته اصل من از ما در پد

از نار عشق هر که ندارد بدل شر  
چون قطب اگر قرار کند کوب خیال  
این نقطه دل است مرا مرکز مدار  
تا یافتیم علامت علام در وجود  
راز و رون ماست که گوید ملک بما  
در یک نفس بدون روم از خطه دو کون  
روح محسوسم ز تجلی است فیض من

من شورش عشقم از دم او زندگی مراست  
جز بیستی خدا نشد از دیگرم خبر

نیست ز جهان عزیز تر مال و مال ملک را  
دوستی ما سواهی حق شرک حقی است کن بند  
عشق طلب کن ای لیسر کوست بدوست  
هر که دری بجد زنده سرکشش کسی در  
با و صفت چه میدوی بر سر کوی خشک تر  
عارف حق شناس را مشرق نور حق  
سیرت او بود ملک صورت او بود بشر  
راه روان صدق را و عطا بس است  
نای قلم بکاس من برده مذاق بنشکر

طالب حق اگر شدی از دل جان و کلام  
هر چه که غیر بود بود مهر وی از درون بین  
غیر محبت خدا کس بندانه می رسد  
پیچ مده ز دست خود دامن جد و جد را  
بر در دل مقیم شو خادم این حسین  
مسکن برینا خطه لامکان بود  
دیده کشا بروی او دور مشوز کوی او  
این سخن حقایق اهل نفاق نشنوند  
من که ز جبرئیل دل شربت راز حقیچم

نور محمد ایستم دیده دل کشاگر

دولت سردیستم روح مجرب ایستم

چندین شور عشق بود بر دم را بقراب او  
من نشده مرید پس کرده خدا بمن نظر

دیدم از چشمی که در روی بود کللی اعتبار  
چون نظر کردم ز اول بود با من در کن  
حول و حالی نیست دایم باشد او بر یک قرار  
کی توانست او که در رم سازد او از این جوار  
نیستند محتاج دیگر بر نسیم نو بهار  
نیست ساقی تازه دوران بشکند این سرخا  
خاکیان پر هوس بر توسن عزت سوا  
مانده در دکان معنی درج در شامه  
بر سر کعبه از حرص اند تن بجان چو  
عاقبت همین هوا او سر کشد بالای دای

آنچه دیدن بود دیدم و پیره ام نامدگار  
دوری و پیران و حرمان بنوم اندر بیان  
راحت فردای وی را بسته در دم یافتم  
تا ز غم و زنج جان بسیار ز حمتها کشید  
چهره ملک جلال از رنگ بیزنگی گرفت  
کاسه با از سر گرانگی گشته بیزان چو شنگ  
ناله فترت کین عصمت اندر جای ماند  
گرمی بازار صورت را خریداران بسی  
آتش افلاس اندر سینه شایان جفا  
هر کرا در سر جوانی اوج یکتائی بود

بسکه نکر بختم در بحر پیاپیان سخن

شورش عشق است می نگذارم بکدم قرا

نخل آب دیده ام قید نمیشوم در  
گرچه که پر شکسته ام می بپریم بنی  
شد خرم ز مکر وی می نکتیم بوسی نظر  
و از دست من نقطه و از راه راه دور  
عشق قلاده در دلم از سر و پا نیم خبر  
مضطربم چنان کنم اهل سماع گشته تر  
صورت آن مطولت معنی اوست مختصر  
صورت اگر خراب شد معنی اوست جلوه

مخ فتنس پریده ام صید نمیشوم در  
تا ز کند رسته ام از دو جهان گسار  
پیر فلک چیلها با نه پیشم افکند  
عصمت و حفظ حق مرا بسکه می فطنت کند  
بند حقیقت آدم نی به کند سلسله  
حالت خود جهان کنم شرح بدستان کنم  
نسخه علم معنوی گشته رقم ز کلک من  
دقت در حساب شد نقش جهان کتاب شد

<p>و حی خفی کسب بریا آمد و در دل شیر      اوست بجان که جان شد جسم شده ای</p>	<p>ز بده خلق عالمین آدم خاک که آمد      هستی حق عیان شده نیست نهان</p>
<p>نیز اوست پیش مرد یک دیده چشم      و آنم که ذره باست ز خورشید جلوه</p>	<p>شورش عشق از جنون افتد ز ملک کاف      خرقه بیاطن بطون تا که کشیده این گهر</p>
<p>نیز اوست پیش مرد یک دیده چشم      و آنم که ذره باست ز خورشید جلوه      معنی حقیقت است در الفاظ مختصر      جان پرورست مایه آن کی شد از پد      سر با بریده گشت درین راه پر خطر      باز آمدن امید ندارد ندزین سفر      اسکندر آید بچو تو الیاس خضر</p>	<p>بر بوره ظل حسن تو بیانی ابر      این چون چند این جهان و توئی و کن      باطن ظهور کرده که ظاهر شده و کون      شیرینی که دایه داده برین طفل روح شکل      بی راه بین کسی نرسد کعبه مرا      از ادگان که راه خودی کرده اندکی      ظلمات این وجودیر از آب زبده</p>
<p>تا نور شور عشق بدیوار دل فتاد      تا روز چشم شام نداردیم جز حسر</p>	
<p>نیاید یک در کف کیر کف      لباس تن بر سر آیدش عار      بسا منصور با شد گرد این داک      خوشش آمدل کاندین آمد گرفتار      چو صد یقم بیانش محرم غار      در اول شد مرا خود حق طلبکار      ازین رو آمد او مار احسریا      ز راه معرفت آراست باز      بیازد عشق بر صدر رنگ و اطوار</p>	<p>درون و یک دل می جوتد اسرار      قلندر گشته جانم از عبدایق      نهال قامت شریعت کلکم      کند جذبه بسته پای جانم      وجود مرا گرفته عشق احوال      نه سینه گویم ستم من طالع حق      شنو اجهت آن آنوف که حق گفت      بنجبب التیب تا ملک شهادت      ستم معشوق و عاشق دوست بر</p>
<p>ز شور عشق کسب را از پنهان</p>	

طیور و الا و الا

سر بازار بر سر مست و شیار

از سینه کلکم سبزه ریزد شکر  
 خاک سے بوسد زور گاهم بشیر  
 گرد پایم سرمده جیسا زد قشیر  
 بسته شاد روان عالی سر بر  
 خاک کردم زیر پایت فرق هر  
 کرده ام تا بر جالست یک نظر  
 بر امید خاک کویت در پید  
 نوزت اسی مؤمن مرا سوزد جگر  
 هر چه دارد در درون از خیر و شر  
 حلقه دور گشته و من حلفت در  
 نیست از امکان برون بخرشک تر  
 دین دل من جان آفاق ای سپهر  
 رو مرا از دیده حق کن نظر  
 تا کشیدم کل ما زانغ البصر

بخت از دوان بزم یاز گاه و بیست و سه در دوان عالی کبر

نخل قدم خم شده از بار بفر  
 پال سے ریزد فلک بر طوف من  
 شمس ناسم را بخواند صبح و شام  
 بهفت گردون بر زیارت گاه من  
 کره غنبر اهی گوید بین  
 بحر میگوید که چشم گشت خون  
 باوسے گوید که سرگردان شدیم  
 نار باسی صد زبان دار و فغان  
 و هر با من راز با گوید بهسان  
 شش جهت چون حلقه در اطراف من  
 نقطه اطلاق از امکان برون  
 جسم من دل گشته این آفاق را  
 تو بچشم سر ندی بینی مرا  
 جز احد چینی ندیدم درین <sup>نقش</sup>

مشورش چشم که کوس حق نواحت  
 از قضا ایش داد تو نسیت قدر

از هوا رنگ هوا دار و ظهور  
 در عیان این نقشها دار و ظهور  
 از وجود این شکلهای دار و ظهور  
 بر مثال دست و پا دار و ظهور  
 از نقطه این حرفها دار و ظهور  
 در زمین این ذره پا دار و ظهور

از مسمی اسمها دار و ظهور  
 از فروغ نور وحدت هست نیت  
 در عدم بودند اشیا بی نشان  
 از بطون نقطه ارکان جسد  
 معجم و هم معرب و ترکیب و لفظ  
 از وجود قرص خورشید افق

بچنین هر هستی صورت نما  
حق قدیم و این حد و ثبات از قدم  
در حقیقت نیکت جز هستی حق  
حسنة با از شاخها پیدا شده  
من نیکویم که او در من شده  
از ولی مستکر شوای پاکین

از معانی جلوه با وار و ظهور  
چون صور ز آینه با وار و ظهور  
حق بشرع انبیا و از و ظهور  
خود شکر از حسنة با وار و ظهور  
ما و من از کسیر با وار و ظهور  
انبیا در اولیا وار و ظهور

ذات حق بکس پرده باشد آشکار  
شور عشقم از حسد او وار و ظهور

جلوه توحید باشد پرده در  
کفر و ایمان طاعت و خصیان  
بک معنی کرده در معنی ظهور  
در حقیقت خلق معدومند و نیست  
رائی و مرئی و موجود و وجود  
هر که گوید حسنه را هستی بود  
کیست کافر آن که حق پوشی کند  
من نیم بان من نیم بان من نیم  
سخت جانم از تجلا با عشق  
اینکه می گویم ز این و آن کلام  
غیب حق شد غائب و حق آشکار  
من بخدم غیب مستغرق شدم  
خلق غائب پس صفت کردن بخلق

کم شد از چشم وجود خیر و شر  
ذات حق بر جسد آمد جلوه کرد  
از حیالم رفته متثال بود  
لیک وجود داد است موجود و ارتقا  
هو بود دیگر نباشد و نظر  
و انعم آن را از الهی بے نصیر  
خود پوشش و حق پوشان پای  
زین چنین فی حق بریز اندک  
بار دیگر که بسوزم در دست  
علم غیب است این و آن بنود اثر  
علم غیبی خاص حق شد در خبر  
غیب و انعم غیب گویم سیر  
غیب گوئی باشد و علم

شورش عشقم ز غیب الغیب گفت  
از براس آنکه بنواد گوشش کرد

از آن زمان که شدم از شراب لعل محو  
دریده ام کفن روح را به پنج عشق  
چه گویم که نداری خبر ز بار زوالم  
من و تو از چه بظا هر یک صفت یام  
مرا که کاسه سر از شراب عشق پرست  
سکنید و دم از آب زندگه سیراب  
مخمر مستی و فتنه اسستی کالغیث  
بیک تجلی که کیف محو شد زوالم  
مرا بعقل چه حاجت که مست لم زلم

نصیب بد می طلعبد از خمار من منصور  
بیا فتم خبر از یوم بعثت و وقت نشو  
که هست هر نفسم در درون تجلی طو  
ولیک باطن من گشته غرق لجه نو  
نیاورم نطق نقش شیشه فغفور  
خضر بچشمه حیوان رسیده اسطر نو  
مدام ریخت بمن از سحاب چرخ خضو  
هوای سندس و استبرق و شراب طو  
مدان که مست شدم من شربت انکو

ز شور عشق به کرد بیان فغان دادم  
بصبح و چاشتگر و وقت شام و صین سحور

ای عاشقان ای عاشقان من ستم انجام  
اسم فنا در اسم او رسم فنا در رسم  
در خود پرستان بارها دیدم نهان تا  
سقای وحدت درازل درواجا نم لب  
تا آتش سوای او بر سوخت مغر جان من  
تا تیغ لا اندر کمر بستم لبش روغت سر  
من خلعت حق یقین پوشیدم از سلطان  
از قبض بسط حال خود دان و بگمین دل شو  
تا دانه از نویش چیده ست مرغ روح من

هر خط بر من میرسد از دوست پیغام  
گم شدم از نام و نشان دارم کنون نام  
از کیش دمی گم شدم آوردم اسلام  
مدوش از انم تا ابد گم شد سرا سنجام  
از و آه سیندام شد پنجه صد خام  
وین ماسوی را سر زدم با ضرب مصداق  
باز از آله العالمین میجویم انعام  
هر شام را صبحی ز پی هر صبح را شام  
صبا و عشقش گردم بسته ست با دلم

از شور عشق از در فلک افاده فغان یک  
بر گوش جان هر ملک در دا و احلام

مرا ز ما و من ای نکته دان جدا افکار  
هر آنچه سر زند از من توان خدا انکار

نه من ستم منی من ز حق منی دوا  
هزار مرده بیداری بزیر خاک زمان  
عجب نماید تا این مرده که زنده نمانست  
حقیقتاً در جهان مرده است و زنده نمانست  
و من از وجود من ز پیش منستی موجود  
طلوع شمس چو گرد دستاره کی بینی  
شهو در حضرت حقیت و نیت را پوشید  
میبط جسد اشیا و اول و آخر  
بگفتگو نتوان و ز وحدتش سفتن

ازین زیاده نه فهمی مرافت انگار  
بروی خاک یکی مرده مرا انگار  
ز زندگی محبت مرا بخت انگار  
عدم همیشه عدم باشد ای فنا انگار  
وجود زنده تو در نزد شمس لا انگار  
مدام بستی حق را در استخوان انگار  
بغیر حق همه معلوم را خفا انگار  
چه در ظهور و بطون نور کسب انگار  
ز چون و چند کیف و چگونه جدا انگار

ز نشو و عشق نهادم را سر غیب پرست  
مرا تو محسوم اسرار اشیا انگار

تا کشیدم از در تو حیدم  
مردم چشم بخود مردم نه دید  
عاقلان در پرده گویند رازها  
کشیدم از پای جنون صحرای عشق  
مکن اندر پیش چشم مرده گشت  
سوحشتم از آتش سودای عشق  
الامان و الامان و الامان  
در میان لوح جانم از قصصنا  
من نمیدانم بخزوی هیچ ششی

جز احد نمود در چشم در  
کرده حق بر مردم چشم نظر  
عشق آمد عاقبت ملان را پرده  
یکبارش باقی نماند از خشک تر  
من شدم بر حال ممکن نوحه  
کس نمیداند که چون هستش شش  
دارد افغان زمین شرر نار بستر  
قصه تو حید بنوشت از فت  
نخل برستی مرا این شد شریک

نشو و عشقم را از پایه پرده گفت  
در بن گوشش جهان سینه خبر

تا کشیدم بوحف یزدان سر  
کم شد از من همه صفات بشد



گردگرگون شود و وجود جهان  
 گنج مقصود است تربت من  
 روید از خاک قوت برزی روح  
 من چنان زنده بود صف اله  
 کن طلب حاجت از صفات خدای  
 زانکه وصف خدا بود بی چون  
 کعبه را بی چگونگی است صفت  
 تو مرا زنده سے شمار از خویش  
 مؤمنان را از قاضی حاجات  
 همه اشیا بعلم من معلوم  
 اهل معنی نبینند  
 حلق کی دیده هستی مطلق

تا ابد من سے شایم و گردگر  
 خاک من گنج معنی است و صفت  
 روح جوئے بن خاک من بگذر  
 تو نہ دانے کہ مرده ام کبیر  
 کہ شود حاجت روا وقت  
 بیچگونم جو وصف او بشمر  
 قبلہ حاجت است ارشاد  
 این منم زنده تا دم محشر  
 هست تاثیر از قضا وقت  
 لیک نایم بحشم اہل صور  
 کے بی بینند بصورت دیگر  
 جز کہ دیدند مظاہر است و اثر

شورش عشق را از پہان گفت  
 در بن گوش مسلم و کافر

چندانکہ گفتم از دل نشنید هرگز گوش کرد  
 جز گفتگوی آب و نان چیزی ندارند در میان  
 گر گوئی از خوف و رجا گویند کم کن قصه را  
 ذکر خدا بر لب کجا و کجا خدا در دل کجا  
 انسان کہ انسان آمد و بر عشق زیوان آمد  
 از حسن تقویم دین خواهی شد اندر سائین  
 کی من پریشان گفتم ہم از مغز قرآن گفتم ام

در خلوت در انجمن ہم کو بگوئی و در برابر  
 روز و شبان همچون سگان در عواید شور  
 روز و شب از حرص و هوا و از دست  
 در صورت انسانی اند در سیرت از حیوان  
 از یاد سبحان آمد بر خلعت حسن صورت  
 گرفتاری توانی همین این نکتهای معتبر  
 از علم رحمن گفتم ام در و قرآن مختصر

در کوی ماگر بگذری از زندگانی بر خوری  
 حق را تو اعیان نگری از شورش عشق ابری

صورت تو حید را ز آینه مانگر  
منصب حق الیقین چیست صفات احد  
آینه شش جهت آمده هستی ما  
کور چه داند که چیست پر تو خورشید ما  
چشم ابو جلیان نور محبت میدید  
پر قوذاات الالهست چو خورشید عیان  
خود تو حساب آمدی دوست ندارد حیا  
رائی مرئی یکی است صورت بعضی یکی است  
صیغه و ترکیب حرف نحو چه منطلق چه صرف

غیر وجود احد هر چه بود لا انگر  
تصفی من باین این قد و بالا انگر  
نیست اگر باورت دیده کشا و انگر  
و دیده بی طلب گنبد خضر انگر  
و دیده صدیق چو حسن نبی انگر  
من یقین دیده ام جلوه الاله انگر  
چون تو نمائی بخویش دوستی انگر  
از در صورت بر آیی صورت و معنی انگر  
پرده معنی بوند علم لذت انگر

رایجه شور عشق بر دو قرار از او پیش  
جوی مشام سبب ننگت حق را انگر

عقل از عین الله و عین

خوش آنکه فرقی افکنم در امتسای خیر البشر  
چیزی ندادم تحفه بهر شا بر مقتدرت  
ای صاحب حق یقین وی حجت اللیمان  
ای مرکز پرگار حق سرد قرار اول سبق  
تا تو نبوی حق نهان چون آمدی مدعیان  
این خانه عنبر فلک صحرای چین را داده بود  
از ابتدا تا انتها آغاز و انجام از تو کرد  
چون شمس غایب راه را با اصل و کسل آمدی  
یا فلک چون طیران زدم بالای بام فلک  
آینه شد دیدم نور خمار هست و نیست را  
ایجاد بچون نقطه ارکلیک قدرت رکبیت  
نعت تواند کام من ز آجیات آمد فزون

همت ز جان راحت دل اشک از بصیرت بگریز  
جز رنگ زرد آه سید لبهای خشک چشم تر  
با واقفایت جان من فرزند و مادر با پدر  
شمس زل شمع ابد سیاره شام و صبح  
این است چپ با پیش پس من قبه زینت  
از نگهش مست آمده لوح قضا کلک قدر  
ابداع صانع خیر و شر نقاش معنی و صورت  
هم راه وان هم راه رود هم در میان هم راه  
دیدم زحل با مشتری خادم ترا شمس و قمر  
ذات وصفات و امر حق این جمله را با نظر  
زان نقطه پیدای حرف و خطا و رس کلام خیر و شر  
خوشتر از مشک عطر شیرین تر از شهد و سکر

در زیر و بالا نفس از ذکر نامت زنده  
 سقاچی حدت هر کجا سرشارستی رکند  
 آمد حصارت خفتار بگنجینه علم و ادب  
 تو جلوه گز از نفس حق سبقت ترا از سابق  
 گنجینه این کافانون نقد تو بدکار مدبر  
 معراج تو دو شینه شد جان دولت آینه شد  
 از بهر شتاقان تو اهلوان جنت آمده  
 بر هفت و پنج لبه شده از حرمت این سبقت  
 آنرا که بر این لغت من زنده شد جان و دل  
 تا شیخ سجدتین می بر لغت تو تر کرده  
 هست از اثر شمس تو هر ذره پدید آ  
 صوفی که ترا جت بخلا نگر تا ریک  
 خوش چمن بر اند که گویند خدا کو  
 اجساد پدید آمده از معنی ارواح  
 از شربت مهلبای هو الحق همه مستند  
 هو هو وانا هو و هو او و هو هو  
 بیرون مرد از خویش بی جستن مطلوب  
 از خویش بدان این حرکات و سکنات  
 از هستی او کم شدم و او دست هویدا

ادریس و عیسی بر فلک در ارض ایام خضر  
 جام و شراب و سکر و صحرای عکس حسنت و اثر  
 ارواح و عقل و قلب سرد ریاب تو زنجیر  
 ز انگشت تو گردیده شق لوح و قلم صبح و غم  
 پرنه طباق نیله گون یا قوت و در عمل و کبر  
 ویدی خدایی کیف و کم با عین بر سر با چشم  
 رضوان و غلمان و قصر با با حور و کوشر جعفر  
 بو بکر عمر عثمان علی زهرا و شیخ سید  
 مردود و کافر میرود و زندیق و ملحد و سقر  
 گویند بروی آفرین ملک و ملک جن و شیخ  
 روشن شده از جلوه تو کوی و باز  
 خفاش شد از مشعل نور بیگ با  
 از هستی هر شئی خدا دید خبر واد  
 پوشیده بخود برقع تن شاه اسرار  
 منصور صفت رقص زنت بر سر این آ  
 انی و انانت هو هو هست تو هست  
 هر چیز که جوئی همه در دست نمود  
 از پرده ما و تو بخود او دست طلبگار  
 یکقطره کنون دم زند از قلمم حنا

مخل

از شورش عشق تو وجودم شده مدعوش  
 بی ساقی و بی پایه زمستی شده هشتاب

چیزی که موجود آمده از هستی حق و شکیبایی  
 اشیا همه یک شئی بود از نور وحدت جلوه

گفتم بعالم بدگو عسا لم از حق و از اول  
 خلقت باطل کی بود چون جمله خلق از حق بود

حرفست در قعد او صد اما معانی یکب  
شبه از اوج لامکان تا کی میان خاکدان  
در کوچه دیوانگی از عیقل چون گانگه  
کشف و کرامت را بنده کم کن مکان مکرزه  
گفتم و و صدره یک سخن گر گوش از غم من  
آفاق در انفس بین از وانه خرم من گزین  
اندیری زندان بد و خواهی اگر برودن گرد

ور دیده صاحب خود کثرت ز وحدت نامور  
بال حقیقت بر کشا بر شاخسار جان پیر  
یا بی ره پنهانگی در منزل بی بام در  
تیر جفا راره مده بر عاجزان بی پیر  
واقف شوی از راز کن در کائنات حق  
کین فکر بر مردان دین آرزو قرب حق  
والسابقون السابقون عند ملک مقصد

از شورش عشق احد روح القدس جوید  
هر خط بر جانم رسد تشریف هسته سرب

ساقی شور عشقم در داو حجابیم  
نسته است جسم و جانم برده است مرگ  
از بسکه در شهودش مستغرقم نه و انم  
در فکرتم نه گنجی جز برستی حقیقی  
اندر ظهور کثرت نبود و بغیب وحدت  
در الام الف ندیدم غیر از الف مقدر  
هر خط گشته مفتوح ابواب فیض یابی

صیاد کوسه و جدم بکشا و دام دیگر  
گم ساخت از نشانه نم بنام و نام دیگر  
من کیستم کجا ایم فریاد کام دیگر  
هر چند شد در از کار او را و شام دیگر  
در مظهر حقیقت گم با و نام دیگر  
پیدا الف را حرفت ز امداد لام دیگر  
خاص از طفیل خاصان مرصاد کام دیگر

از در سخن خطارت معذور دارم عاقل  
سقای شور عشقم در داو حجابیم دیگر

چشم حیرت زده را نیست نظر سوی کر  
مژه گر بر مژه مشیند هنرش خواب بود  
قلب و غوشیکه تیر بهیب خلقتند مدام  
بر مفرده بحسب از رویت ذابیت هم  
از خود و خلق خیریتش از نهایت شوق

مخودیدار شده و اشده از لجه دیده  
و دیده در خواب چه شد رفته از خط نظر  
هرگز از تیر اسیر اندازند از خبر  
رو یعنی شده و نیست گرفتار صبور  
سخن و وحدت شده را نیست نظر سوی

<p>کرورین کالبد حسیق اثر زویند چار نفس نکند قید چو عشق آزادم راز خود گزینم فاش که داند کیم تا احد جلوه وحدت سر کثرت نکشد</p>	<p>می شکستم نفس جسم بیک جنبش کرده و کرده ام از آن نفس آفاق گز غیب ناید پشادست بجز الهام شبر از خداوندی او حسیق نه گشتند خبر</p>
<p>شورش عشق که از پر تو ذائقش خیرست سوحته نقش سوی آمد ز یک برق شمر</p>	
<p>قدر همت سخن کس هم بسیار در طلب دوست خویش را طالب چون تو گم گشتی از در هستی پاره شد سینه ام چو چشم جاب همه از جرعه حقیقت مست ظلم هستی دوست در اعیان سے نہ وانم بجز احد دیگر کو چشم ز چهره محسوق جمع اشیا است حرف بی معنی وال شد خلق خالق آن مدلول خود دلیل خودست و خود دایمی که بنور چرخ شمس کس عقل چون گرم شب چرخ بود همه شد چشم بستیم لاریب</p>	<p>کے رسی تو بکنہ این اسرار سعی خود را تو از میان برآ ماند هستی تو بہو یکبار بحر مطلق برون ز قید و کنا چہ ظہور و بطون از اقول کار در نظر ہر چہ شد ز لیل و نہا جاہلم خوان ز علم غیر ای یا کور کے دید اشتراک قطار اصل معنی ز حرف و ادوار کز ولایل نہ سے شود اطوار جستہ باو کی شناسدش اجا جستہ و یافتہ دست در بازار عشق چون آفتاب شعلہ دار دیدہ بستیم بستیش ز انوار</p>
<p>شورش عشق در خروشش خودست نور پوشد ز مطالع انوار</p>	
<p>ہستی خود جان چو دید دیدہ دل مذکور</p>	<p>کوری دل دیدہ گشت گرچہ کہ رفتہ گویا</p>

راغ ہویدی دل سوخته عشق گشت  
 شربت جان سے چشم بے خم و صہبیا مدام  
 مستی و وحدت بہر فکر بہشت تم ز سر  
 آب بقا کردہ نوش جان من از جام عشق  
 نائے من کبریاست نائے تم در ہواست  
 غرقہ بحسب خودم غیر شد اندر عدم  
 جنت ذکر ست و فکر مسکن و ماوا می ما  
 بروہ یقین فنکر تم در حرم و عدم تم  
 ماہیم آمد خدا کردہ ز خویشیم جدا  
 حاضر بے وقت من در حرم ذوالمنن  
 حال معیت بسید گشتہ بقالم محیط  
 شد ز عدد و بی عدد و وحدت بی حد و عدد  
 دائرہ گرد و سرم آمدہ عرف الف  
 ہر نقسہ را عدد و وار سد از آن احد  
 قرب معیت مدام شد بہ ہمہ خاص و عام  
 تار بہت آدم مست الت آدم

آتش بے دود بود شعبدہ سینا طی  
 چشمہ کوثر شد ست در نظر م آب شور  
 نیت چو شہوت مرا بکر از ان مانجور  
 زندہ نفع حستم حشر تکر و م ز صو  
 آمدہ ز افغان من کون و مکان تکر شور  
 گشتہ بلاک اچھ بہت دریم فار التوا  
 زاویہ لنج دل بہ ز سریر و تصور  
 بستہ در ظلمت غمیرت اشد نور  
 برو نخلوت مرا گفت بشو در حضور  
 وقت نباشد مدام و ایمم از وقت دور  
 نقطہ فتنہ و تیم محوش شد از بجا  
 کے بمقام رسد عقل بر فنا ز ہوا  
 نقطہ با مغر سر مرکز علم حضور  
 خود ہویت بود زندگیسم رعبور  
 شربت و صلحم بجام چہ بہ عات و نشو  
 از ہمہ نیت آدم نیت بنفسم غور

سخن این شور عشق ہر کہ بخواند بصدق  
 جلوہ وحدت بدیدیر توتہ نار و نور

پر وہ یکاٹے از پیش چشم گشت دور  
 فنا با روح غوت تافت و افسد دل  
 ہر ہی جام زراز سب ارفی تا  
 ساراں جنون را قدر دانند جبرئیل  
 ہر کس کہ آسج کوی در ایجا و ما

بی کم و بے کیف بی تک با جنت شور  
 از شفا شعیب او بر سوخت نار و ماندہ  
 بخود دست از ازل آمد نشد در کوہ طو  
 عقل بستہ پرو بالش را بر بخیر عیب  
 بودہ اند غافل ز بل للمذنبین رب غفور

<p>ما شنیدستم سلام قول من بسا الرحمن آن جهان در این جهان مستور بود اینست وید چون بنیا بود هر نیک و بد پیدا بود چشم باطن به نظام هر سنگر و احوال و بر پایان دل اگر باشی پر بسینی روی شاه مالک الملک است ملک خاص سلطان است مسکه روز و شب بطوف دل گرفتار آدم</p>	<p>از سقا هم ر بتم نوشید هم شر با طهر آخرت را بی گمان دیدیم پیش از قیام پیش و پس هرگز ندانند آنکه باشد چشم کور چشم باطن اصل بنید چشم بد اصل تو دور شاه را هر خط باشد بر در و لبا عبور هر که از اول دور شد از قرب سخن است دور یا نم دل را سر سسے به ز جفات و فتنه</p>
<p>شورش عشق است در گفتار ز اسرار ازل نکته دانستی کو که فهمد این سخنهاست سر و</p>	
<p>مرا سو دای تو مغز است در سر کلاه خسروی خسران قرایه غلام همت آن خاک شینم به تنهایی شده خوگر دل من اگر خود صحبت خضر است زهر است گفته شتم از سلامت و طلاست بتسکیم چنان گردن نهاده مرا از پیر عشق این نکته بایست</p>	<p>از آن رو این سهم کی خواست بهنگام عدالت روز محشر که چون گل ساخت از خاک لیستر بود کبچ سعد ز افلاک خوشتر بجانم فکر بود ز یاق اکبر گرفته مسکن و ماوی هستم ز یک موایم کشد ز اقدیم شش که حق را هم به حق حق است بهر</p>
<p>ز شورش عشق انگندم فغانی که اهل کن فکان را گوش شد که</p>	
<p>هستی مطلقش هر خود بخودست جلوه غیب و شهادت یک سج درین میازتک بسیت از صفات او گشته علم بذات او کی ز عدم بر آمدی بلکه تو منظر آمدی</p>	<p>هم بخود است محجب هم بخودست پاره حیف ز سر مو معک و ه که نه گشته خبر نظم با بیات او آمده خلق در آت شد ز موثری هو این اثرات سر</p>

<p>حسن کمال خویش را با صفت تجلی کشف سر او قانت حق کرده ام اندرین برق بستی کن فکان همه غفلت و نور مهر و مه از صفت مغیثش آینه غرق صورتش تا نشوی خدا صفت بی نسبری معرفت</p>	<p>خواست بخو و نظر کند آینه ساخت از فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر آمده جمله آینه پر تو حق در آن صورت جلوه گرت صورتش در کثرات و ما بر سر جمع عارفان حرف بس است بنقد</p>
<p>شورش عشق کبریا کرده ام از و را بے صفتی صفت مرا محو ز من اثر نگر</p>	
<p>پیغمبر از آمده ام از سوسه جهان بان بی خیران کی خسر از بستی خویشند بر کن ز همه مهر و پیشی بر دل بند از سر درون هم بدرون راه نماید معنی چو معنی برسد حرف نه گنجد از قرب حسد فیض ز باطن استانی جان ده که دهد جان دگر در عوض جان دل جان یقین است قول را یقین بند تا ریکه دلان کی نگرند نور یقین را از جام دل مرشد کامل نچشیدی از حق شده ظاهر و در باطن حق گم</p>	<p>تا بحیب بر آنرا کنم از راز خسر بر سلسله ما و مستند بسکه گرفتار تا دار پس از ما و منی جمله بکیا بی آنکه کند حال درون را لب اظهار دل را بدلم نه که شوی صاحب امر جز قربت ارواح و محبت نشود کار تا جان جهان کردی از یجان تو و گریا جز نور یقین چشم نه بیند شب تاب صدیق شد از نور یقین صاحب فی القاب یک قطره شراب بے که شوی چو دوش شوتا که شوی با خسر از مطلع</p>
<p>از شورش عشق است که مشاطه چشم بی پرده کشم جلوه زمان بر سر باز</p>	
<p>بغیر هستی حق نیست در میان دیگر ظهور هستی کثرت تجلی احد است بدار مرکز اطلاق حیات و حدت حق</p>	<p>کشای دیده هستی حق در آن شکر بواحدیت توحیدش از جهان نقوش دایره بار او نقطه دان بشمر</p>



<p>جهان چو باله گروم است و دایره با حقیقت و جهان همچو نقطه در لطم یکی بود بچقیقت اگر هزار نمود رستبق راه حقیقت هویت احد است</p>	<p>ز نور ماه هویدا از آسمان قد عیان شد ست و نماند ست نهان بچشم من بخشین یک یک جهان بنگر کشاده آمده بر دوس عاشقان ششده</p>
<p>ز شور عشق کنون جلوه گر شده توحید ز دزه دزه اشبا به ملک جان کبیر</p>	
<p>نیست جز هستی هو اندر لطم چیری اگر بر نفس هوا ز درون جان میا بر میزند لحظه لحظه یک قیامت بگذر و از چشم ما جلوه باقی نمود و شد قیامت آشکار در میان نفس دنیا عاقبت پنهان بود آئینه علم آینه سینه عارف بود نیست در علم خدا غیر از خدا حاضر که راه بین چون آزار راه خدا روشن شود عشق بر پیر شد مراد مرکب و جدم کشید من ندانستم که رفتم یا حق آمد سوی من من شدم گم تا ز سخن اقریم آمد سرش اصل ممکن مستنع باشد نه فهمد برش پشتر گر زین بگویم پرده بر خیزد تمام راز حق از پرده هستی ممکن آشکار</p>	<p>کاوم خوان غمید او گر آیم اندر کل شینی با کنگ الا وجه زان خوب تو در آستی که قیامت بعد خواهد شد ویده میگویم شت نواز مردم ویده خبر آخت را در میان نفس خود بین ای شتر آنچه در علم خدا در آینه جانت بگر غیر من که دار و از علم خدا در خود در سر این ره نشد بر گزینگی که هر در یکی لحظه گذشتیم از خطر باهی حسنه قرب پیدا شد منی من زمین شد دور خود بخود تر و یک ویدانیت غیر از وی ما سوی الله مستنع باشند ازین قد پرده تقیر آمد از غمی زستی تو در حقیقت ممکن از هستی حق نشد جلوه</p>
<p>شور عشق است این که از خود تا بحق فرقی نیاید هم تجلی پرده آمد هم تجلی پرده در</p>	
<p>توحید در صفت مستور</p>	<p>هم نهان از صفات و هم مشهور</p>

سلسله توحیدی  
کاشی با کنگ الا وجه

سلسله توحیدی  
بخش توحید الیه  
مجلد الوصیه ۱۲  
صفحه ۵۸ علی السلام  
کان فی العباد نور و نور  
و ما تحه سوا ۱۲

<p>این صفتها حجاب ذات بود          چنانچه از لفظ منی موجود          روح زمین پرده شد مگر در پاک          ذات تکوین که در تن ممکن          کل شیئی محیط از آن نوریست          بخودی چسبید عین جلوه عقل          و در عقلی که سبب خود ان دارند          بعد نماند خدائی موصوف اند          از تحت اسمی هم و تحت اسمی</p>	<p>ذات شد از صفت بعین ظهور          لفظ در خلعت جسد مستور          باز از هر دو ناظر منظور          روح بخش است تا بعین نشود          نفس اشیا وجود یافت ز نور          باز عاقل ز سبب خودی شد و          معنی سریشان تهنی ز باد غرور          یکی از آن میان بود مقصود          کعبه جان عاشقان معبود</p>
<p>شور عشق ز حسن لم یضل          زنده سازد هر کس آن چون نطق صبور</p>	
<p>سردنست کلام المرأ          در حقیقت و چون نقطه          اسرار اهل حال نهان کرده در ضمیر          روشن همسینه معرفت اسرار کافرون          از کشور بیط عدم تا در وجود          کلام بازل بدعت استر ارباب زود          عین المعانی اند حرف مقطعات</p>	<p>انوار هر خطلام المرأ          چپیده سیر کام المرأ          پوشیده سر عام المرأ          در یافتند تمام المرأ          پیدا بر مقام المرأ          از حاصل کلام المرأ          از آنجس نظام المرأ</p>
<p>اسرار شور عشق که از صفت بطرح است          از مستی به نام المرأ</p>	
<p>در دیفت الزار معجزه</p>	
<p>زبان در سینه هر شکر بود ز</p>	<p>نشد حاصل پس از حرف و آواز</p>

<p>اگر چہ اہل دروازہ بیخ نالہ مذاق بیخ عاشق کام عاقل چوکس نہ آغاز آگاہے نہ دارو طیب بے خداقت از چہ داند اگر صد آہ جان سوزان بر آری کجا درو و کجا درو کجا درو ہزاران بار گفتم درس توحید زہستی با حسد اور ہستی</p>	<p>نشہ و اصل بر بیخ اہل صحت پائے کجا داند نہ دارو دروازہ آفت با نخب نام از چہ رویش کر ڈھرا ز سودا کے جنون عشق غبار سے حسد ندے دروان طنائے کہ ہم دروان بھسم گر بند ہم آوی نہ فہمید نہ اہل شرک و انبیا ز شاہ نیستی کی دیدہ اعتراف</p>
<p>ز شور عشق جو ستر حقیقت از آن پس خود بخود سے سوز و میاں</p>	
<p>عشق را از عاشقان پرسید باز را از حق حسرت حق فنا زواجا ہستی اشیا ز یک شئی شدید مطلق اطلاق ظاہر در صفت رنگہار روشن ز پیرنگے ذات بسکہ ہو را خود مثل اعلیٰ بود مستی آثار چندان ہوش بود تا ابد ہوش شد موعی عقل از محبت پر وہ از ہوش بود</p>	<p>راز با بار از وان گوید باز خلق را از حق نشان داند باز لاکشی وصل آن جوئید باز از مقید بی نشان فہمید باز رنگہار بر رنگدان شوئید باز خود شیونش را از نشان پوشید باز جرعہ از عین آن نوشید باز رب ان زمان نکتہ وان جوئید باز نوز و جہش را چہ سان پھنید باز</p>
<p>شور عشق از کام ممکن گشتہ کم در مذاق کام جان کوشید باز</p>	
<p>در حیات جاودان مشتاق ہوائی ہونہ خونگیری ز مرگ ترس جان کہ چہ روست</p>	<p>زندگی کے جانے و در جہنم جانی ہونہ مؤمنان ہرگز نہ میرند تو ہرسانی ہونہ</p>

ملکہ قابل علیہ السلام  
ابن القدری کشمیری  
ملکہ قابل علیہ السلام  
ابن القدری کشمیری  
ملکہ قابل علیہ السلام  
ابن القدری کشمیری  
ملکہ قابل علیہ السلام  
ابن القدری کشمیری  
ملکہ قابل علیہ السلام  
ابن القدری کشمیری

در ارادت ساس زنگارنگ میگو شد مری  
 بحر اکی خار و حس از راه رفتن منع ساخت  
 لشکر تحقیق از راه یقین داری بدل  
 آرزوهای درون شوق تجلی با کند  
 دیده هر کس جمال خویش در آینه دید  
 خلق چون آینه ز عکس جمال اقدار آن  
 نیستی آنسینه هستی ذاتی زوال  
 پارسائی صیت تقوی از خودی در زردن

او تمکین است و از تکوین پریشانی هنوز  
 در بیابان طلب پابند عصبیانی هنوز  
 از سبک روحی چرا در فکر میزانی هنوز  
 عارفان زین معرفت تو خود نمیدانی هنوز  
 بر خیال غیب خود آینه گردانی هنوز  
 پر تو افکنده است چشم دل تو چو تویی  
 آمده دین بستی را هست میخوانی هنوز  
 این منی بی منی چون من نمیدانی هنوز

منکه من من میسر نم در بر سخن بی ما و کن  
 شورش عشق است که ای عظم الشانی هنوز

نیاقتم بدل خویش را زوان هرگز  
 زبکه گرفت ز خویشم نیاقتم خود را  
 تو گر چه غیب نمانی چشم خود بکن  
 یکست راز و یکی رازدان درین ممکن  
 کمال هستی معنی کتبکی صوری  
 ز قدر رسم منزله با سم چون دانی  
 زبکه معرفتش ذاتی است اطلاق  
 صفات پرده زانند و حقیقت عین  
 براق جذب به بتندی بلا مکانم برو  
 چو تار و نور قریبند عین خالق خلق  
 مراست مذیب و ملت شهو و معشوق  
 هزار بار ز اسرار لم یزل گفتم

مگر که نیست بخمن درین میان هرگز  
 بغیر هستی و احدث عیان هرگز  
 چشم من نبود غیب را نشان هرگز  
 نه ممکن است و وقتی را درین مکان هرگز  
 چنان نمود که معنی نشد بیان هرگز  
 مقدسی است که نمود جان بجان هرگز  
 مانند غیر تحسیر بهار فان هرگز  
 ازین زیاده نگویم بنکست دان هرگز  
 نه گشت لمح بصیر پیش بمعنان هرگز  
 گوی نه گشتی ازین قدر قدر دان هرگز  
 نکرده ام سر و دعوی به عاشقان هرگز  
 و سله چه سود که نشنید این کران هرگز

از شور عشق تک در خمیر هستی با